

چهار عنصر عشق

niceroman.ir

نویسنده: غزل ابراهیمی ۸۴

رمانی از "غزل ابراهیمی. ۸۴"

نام رمان: چهار عنصر عشق

نام نویسنده: غزل ابراهیمی ۸۴ (نفس. غزل. ۸۴)
ژانر: عاشقانه_غمگین_طنز و کمی بر اساس واقعیت

مقدمه: چه زیباست وقتی عشق با تو شروع شود.
عشق به معنی داشتن توست، بودن در کنارم زیبا است؛
خوشحالم که این عشق نصیب من شده است.

خلاصه رمان: درباره دوتا دختر خاله هست که بعد از چند
سال قراره دایی هاشون د بینن و تو خونه مادر بزرگشون با
دوتا پسردایی مغرورشون رو به رو میشن و از اونجاست
که اتفاقی میفته....

پایان خوش!

تارا

تو خواب ناز بودم که باز این خروس بی محل شروع کرد به
قوقولی قوقو کردن:
-تارا هوی، بیدار شو دیگه آهه!

با خمیازه‌ای بلند بالا گفتم:

-اوف نفس خفه شو بزار بخوابم.

نفس جیغ جیغ کنان گفت:

-چی بخوابی؟ تارا بلند شو باید کارامون رو انجام بدیم بریم

خونه عزیز اینا (مامانه مامانم..)

نذاشتم حرفش تموم بشه و مثل فنر از جام پریدم.

صدای خنده نفس اومد، بهش نگا کردم که دیدم افتاده زمین

و داره از خنده منفجر میشه.

پوکر فیس نگاش کردم که خندش قطع شد.

یه نگاه عاقل اندر فیسی بهش انداختم و نالیدم:

-چته چرا می‌خندی بیشعور؟

با خنده جواب داد:

-هیچی برو خودت رو تو آینه ببین.

وای خدا شفافش بده مگه چم شده؟

بلند شدم رفتم جلو آینه تا خودم رو ببینم تا چشمم به خودم

افتاد یه جیغ کشیدم و بلند داد زدم:

-یا امام زاده فیل.

موهام همه ژولیده و سیخ سیخ شده رو هوا، ریملم پخش

شده زیر چشمم، کله صورتم سیاه شده بود.

نمی‌دونم بترسم یا گریه کنم یا بخندم

بلاخره بعد از کلی خندیدن و جر و بحث رفتم خودم رو
انداختم تو حموم.

...

بعد این که خودم رو قشنگ شستم و تمیز کردم اومدم بیرون
و شروع کردم به خشک کردن خودم .
موهام رو هم که با سشوار خشک کردم.
رفتم سمت کمد لباسام یه مانتو دو رنگه سفید مشکی با
یه شلوار مشکی برداشتم پوشیدم .
موهام رو بافتم و شروع کردم به آرایش کردن.
وقتی که کارم تموم شد یه شال مشکی هم برداشتم و
سرم کردم و رفتم عطر مورد علاقم رو برداشتم و دوش
گرفتم.

ساعت اسپرتم رو دستم کردم و با برداشتن گوشیم از اتاق
اومدم بیرون.

از پله ها رفتم پایین که چشمم به جماله مبارکه نفس خانم
روشن شد.

جون چه تیپی هم زده.

با چشمک رو به نفس گفتم:

-جون خوشگل کردی نفس خانم.

حرفی نزد و فقط چپ چپ نگام کرد که گفتم:

-چیه چته؟ بیا بریم دیگه.

امروز قراره دو تا دایی‌هامون از خارج بیان یکیشون از آمریکا اون یکی هم از پاریس من و نفس دخترخاله هم هستیم و اینکه عاشق دایی‌هامون هستیم و اونا هم مارو خیلی دوست دارن.

برای همین امروز بهترین روزه و ما خیلی خوشحالیم. باهم از خونه بیرون اومدیم هر دوتامون کفش‌های ال‌استار پوشیدیم. تنها با این تفاوت که مال من مشکی بود و مال نفس سفید.

سمت ماشینم رفتم و گفتم:

-نفس امروز با ماشین من بریم نمی‌خواد دیگه تو ماشین بیاری.

نفس شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-اوکی بریم.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادیم سمت خونه عزیز اینا. بعد از حدود چهل دقیقه رسیدیم ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم.

نفس رفت زنگ در رو زد که صدای مامانم در اومد:
-کیه؟!

نفس سرفه آرومی کرد و گفت:

-منم منم مادرتون غذا آوردم براتون!
مامانم با عصبانیت نالید:
-بیشعور منو مسخره می‌کنی وایسا پیام دم در حالیت
می‌کنم.
بعدشم آیفون رو گذاشت؛ چون نفس صداش رو تغییر داده
بود مامانم نشناختش برای همین عصبانی شد.
رو کردم سمت نفس و گفتم:
-وای نفس بدبخت شدی که الان مامانم میاد از هفت جا
پارت می‌کنه.
نفس بهم خیره شد و گفت:
-کوفت! مامانت کاری با من نداره میگم تو گفتی انجام
بدم.
با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:
-منو قاطی ماجرا نکن من کی به تو گفتم بیشعور؟!
نفس می‌خواست جواب بده که دربار شد مامان با دو تا
دمپای اومد بیرون!
تا مارو دید گفت:
-پس شما منو سرکار گذاشتین آره؟!
تا اینو گفت افتاد دنبالمون ما بدو مامان بدو اصلا یه
وضع بود.

بعد از چندمین مامانم دست از سره کچله ما برداشت و ما
هم نفس زنان و ایستادیم که مامانم گفت:
-وایسید ببینم نفسم گرفت، چقدره تند می‌دوید!
نفس زنان نالیدم:
-خب مامان جان از اول نمی‌خواستی دنباله ما بیای مگه
مجبور بودی؟!
چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:
-تو یکی دیگه حرف نزن وگرنه با همین دمپای می‌زنم
تو سرتون.
نفس که تا اون موقع ساکت بود گفت:
-وا خاله جون به من چه ربطی داره که میگی
هردوتاتون رو میزنم؟! من گناه دارم من جوونم کلی آرزو
دارم! بیخیال ما شو بزار بریم داخل.
چند ثانیه به دوتامون نگاه کرد و با تاخیر گفت:
-باشه ولی دفعه آخرتون باشه که من رو سرکار می‌ذارید
فهمیدین چی گفتم؟!
من و نفس باهم گفتیم بله و بلافاصله رفتیم داخل تا
عزیزمون رو دیدیم دویدیم سمتش که اونم تا ما رو دید
دستاش رو باز کرد و به آغوش گرمش پناه بردیم.
عزیز لبخند دلنشینی زد و گفت:

-قربون دخترایه خوشگلم برم من .کجا بودین عزیزایه دلم؟
بعد این حرفش سرمون رو بوسید که نفس گفت:

-خدانکنه عزیز! دلمون خیلی براتون تنگ شده بود.
دست عزیز رو بوسیدم و گفتم:

-آره عزیز این درس و دانشگاه هم که نمی‌ذاره به

کارهامون برسیم .ببخشید که نمیایم بهتون سر بزنیم.

عزیزم عینکش رو آورد پایین و گفت:

-اشکال نداره فداتون بشم .پاشید برین تو اتاق هاتون لباس

هاتون رو عوض کنید که نیم ساعت دیگه وقت نهار.

من و نفس باهم گفتیم چشم.

داشتیم می‌رفتیم که نفس یهو گفت:

-عزیز دای ی اینا کی می‌رسن؟!

عزیز با لبخند گفت:

-فکر کنم پرواز شون ساعت سه بعدازظهر بشینه و تا

بخوان برسن اینجا حدود ساعت پنج اینا می‌رسن اینجا

مادر .

نفس آهانی زیر لب زمزمه کرد و با هم راه افتادیم سمت بالا

و من رفتم تو اتاق خودم و نفس هم تو اتاق خودش

نفس

با تارا رفتیم بالا من رفتم تو اتاقم تارا هم رفت تو اتاقش.
لباسامو با یه تیشرت مشکی پسرانه لش با یه شلوار
اسلش عوض کردم و خودمو رو تخت انداختم...
آخیش راحت شدم ها !
چند مین گذشت که در اتاق بی هوا باز شد و من یه متر
پریدم رو هوا !
به اون کسی که درو اینجوری باز کرد نگاه کردم که
چشمم به تارا افتاد
با عصبانیت رو بهش گفتم
-الاغ مثل آدم بیا داخل بعدشم مگه بهت یاد ندادند قبل وارد
شدن به اتاق یه نفر اول در بزنی؟؟
-نکبت بیا بریم نهار بخوریم بعد زر بزن.
بدون اینکه بزاره جوابش و بدم رفت؛
از رو تخت بلندشدم رفتم بیرون
وقتی داشتم از پله ها پایین می رفتم چشمم به طاها
(داداش تارا) خورد که داشت با بابام و باباش میومد
رفتم سمت بابا اینا سلام کردم بهشون که با گرمی جوابمو
دادن بعد رو کردم به طاها گفتم:
-علیک سلام طاها خان دیگه به ما محل نمیدی !
-بیا سلام حالا که چی برو اونور کار دارم.

تارا اومد و با عصبانیت رو به طاها گفت
-اوی درست صحبت بکن بچه مثلاً ازت بزرگ تره ها!!
طاها پرو تر از قبل جواب داد
-برو بابا حوصلتون رو ندارم.
بعد این حرفشم رفت منو تارا به جای خالیش نگاه کردیم
بعد من به تارا نگاه کردم که تارا هم به من...
با حرص رو به تارا گفتم
-وای تارا دیدی چی شد؟
با عصبانیت بیش از حد گفت
-وایسا من براش دارم پسر بی تربیت!
-بابا بیخیال بیا بریم نهار بخوریم دارم میمیرم از گشنگی.
-باشه بابا بیا بریم که الان میمیری؟
یه کوفت نثارش کردم که خندید منم از خندش خندم گرفت
باهم رفتیم سمت آشپزخانه
همه نشسته بودن سر میز غذا خوری فقط ما نبودیم...
منو تارا باهم رفتیم سمت دوتا صندلی که کنارهم بود
نشستیم و شروع به غذاخوردن کردیم.
بعد اینکه غدامون رو خوردیم منو تارا و طاها به سمت
پذیرای رفتیم و روی مبل ها نشستیم.
به تارا نگاه کردم ، جون چه تیپی زده ها !یک لباس لش
پسروانه سفید روش حروف انگلیسی مشکی نوشته شده

بود و ی شلوار اسلش مشکی پوشیده بود.
-تارا جون چه خوش تیپ شدی! خوشگله شماره بدم پاره کنی؟

قبل اینکه تارا بخواد جوابمو بده طاهها زودتر جواب داد:
-هیچم خوشتیپ نشده بعدشم شماره به عمت بده پاره کنه.
منو تارا پوکر فیس به همدیگه خیره شدیم.
اخمی کردم و گفتم:

-بچه اینقدر تو حرفه بزرگتر نپر بعدشم به تو چه که تارا خوش تیپ شده یا نشده؟

درسته دل خوشی از عمم ندارم ولی به هرحال عممه پس درست صحبت کن.

تارا هم پشت من در اومد گفت:

-طاهها نفس راست میگه درست صحبت کن هیچی نباشه ما ازت بزرگ تریم!

طاهها دهن کجی بهمون کرد و گفت:

-باشه بابا اصلاً شما بزرگ ما کوچکتر حالا که چی دلیل نمیشه من باهاتون درست صحبت کنم.

و جلوی چشمای گرد شده منو تارا گذاشت و رفت.

...

بلاخره موقع اومدن دای ی اینا با خانواده‌شون رسید و منو
تارا و طاها از خوشحالی رو ابرا بودیم
نیم ساعت گذشت که زنگ در به صدا در اومد عزیز اینا
رفتن درو باز کردن.

بعداز حدود پنج دقیقه صدای احوال پرس ی و قربون
صدقه های عزیز و دای ی اینا اومد.
ما سه تا هم رفتیم سمت‌شون که تا دای ی اینا مارو دیدن به
سمتمون اومدن و در آغوشمون گرفتن.
بعد از چند لحظه از بغلشون اومدیم بیرون و سمت زن
دای ی اینا رفتیم.

بعد از زندای ی اینا رسیدیم به بچه هاشون (یکی از
دای ی هام که اسمش رضا هست. اسم زنداییم هم مینا هست
یه پسر و یه دختر دارن که اسم هاشون به ترتیب سن رادین
و رها است.

اون یکی داییم هم اسمش نیما هست اسم زنداییم هم نهال
هست یه پسر و دوتا دختر دارن که به ترتیب سن
آرتین آریانا و اون یکی دخترشان که کوچک تره آنیا)
با بچه‌ها رفتیم اون طرف پذیرای ی که خلوت بود تا حرف
بزنیم.
نشستیم که من گفتم:

-خب بچه‌ها چه خبر زندگی اونور آب خوش می‌گذره؟
رها که خیلی با من جور بود و خیلی هم رو دوست
داشتیم گفت:

-عزیزم چه خوشی آخه تو کشور غریب هیچکس و
نداشته باشی کجاش خوش می‌گذره؟
تارا نفس عمیقی کشید و گفت:

-امم رها، آریانا، آنیا شما الان چند سالتونه؟
خندیدم و گفتم:

-عشقم تک تک بپرس دیگه به نظرت می‌تونند هر سه
تاشون باهم الان جواب بدن؟
-نه خب ولی تک تک بگن دیگه.
رها لبخندی زد و گفت:

-خب تارا جون من بیست و یک سالم هست .
بعدش آریانا گفت :

-منم نوزده سالمه گلم.
و بعد آنیا گفت:

-من آبان چهارده سالم میشه.
منو تارا با هم "آهانی" گفتیم

دوباره حس کنجاویم گل کرد که گفتم:

-ببخشید شما دونفر (منظورم رادین و آرتین) چند

سالتونه؟

رادین گفت:

-بیست و سه مهر بیست و سه سالمه.

-منم بیست و چهار سالمه.

دوباره منو تارا باهم "آهان" گفتیم.

تارا رو کرد سمت آرتین و گفت:

-بعدش ببخشید آقا آرتین شما بیست و چهار سالتون هست

یا چند ماه دیگه می‌شید بیست و چهار؟

-نه دو ماه پیش بیست و چهار ساله شدم!

تارا یه "آهان" زیر لب گفت، گفتم:

-خب من که الان بیست و یک سالمه ولی آذرماه بیست و

دو سالم میشه.

تارا خم پشت سرم گفت:

-منم که بیست سالمه بهمن میرم بیست و یک سال.

طاها هم پشت سر تارا گفت:

-منم مهرماه میرم چهارده!

وقتی طاها این حرفش تموم شد بعد از چند دقیقه که

گذشت هممون ساکت بودیم که گفتم:

-خب خب، بابا حوصله‌مون پوکید بیاید یه کاری بکنیم.

همه باهم گفتن:

-چه کاری؟؟

-به به عجب گروه سرود خوبی خوشم اومد.
طاها باز بی ادبانه گفت:

-گ...ه اضافی نخور بگو چه کاری؟
منو تارا و بقیه پوکر فیس بهش خیره شدیم.
اخمی کردم و گفتم:

-بچه بهت ادب یاد ندادن با بزرگ تر از خودت درست
صحبت کنی؟!!

-برو بابا حوصله ندارم.

این دفعه تارا عصبی گفت:

-طاها درست صحبت کن وگرنه جوری می زنمت که با
دیواره کنارت پرس بشی!

طاها خم مثل همیشه کم نیاورد و گفت:

-پرس کن ببینم چجوری می خوای پرس کنی.
منو تارا همزمان با فریاد رو بهش گفتیم :
-طاها...

طاها با چشم غوره‌ای به ما بلند شد رفت.

تارا

بعد از اینکه طاها آبرومون رو جلو بچه‌ها برد یک چشم

غوره به من و نفس رفت و بلند شد از پله ها بالا رفت .
وای خدا من آخر این بشر رو آدم می‌کنم حالا ببینید!
با صدای نفس که داشت صدام می‌کرد به خودم اومدم و به
سمتش برگشتم.

سوالی نگاهش کردم که نفس گفت:
-کجای تارا یک ساعت دارم صدات می‌کنم چرا جواب
نمیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-ببخشید یه لحظه فکرم یه جا درگیر شد.
چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:

-خب الان می‌خوای با طاها چیکار کنی؟
خیلی بی‌ادب شده ها یهو دیدی زدمش!
لبخند مرموزی روی لبم کاشتم و گفتم:

-دقیقا داشتم به همین موضوع بی‌ادب شدن طاها فکر
می‌کردم که باهاش چیکار کنم.
رها که جدیت من رو دید نالید:

-تارا جان عزیزم ترسناک شدی ها چی تو سرت می‌گذره؟
می‌خوای با طاهای بیچاره چیکار کنی؟
پوزخندی زدم و گفتم:

-گلم تو فقط وایسا و تماشا کن بین منو نفس باهاش چیکار

می‌کنیم، کاری می‌کنیم حتی وقتی اسم ما میاد تا کمر خم بشه.

آریانا با همون خوشمره‌گی همیشه‌گیش گفت:

-تارا جان چه فکر پلیدی تو سرته چه بلای می‌خواین سر طاها بیارید؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-فعلا که چیزی به ذهنم خط نمیده باید با نفس فکر هامون رو بریزیم روی هم.

نفس خیره شد بهم و گفت:

-خدا به داد طاها برسه من اگه طاها رو ادب نکردم اسممو

عوض میکنم حالا ببینید، حالا چی بزارم؟؟

-بزار اکسیژن عشقم.

نفس با لحن جدی گفت:

-خفه تار عنکبوت.

تا می‌خواستم جوابش رو بدم صدای خنده آرتین و رادین بلند شد.

هممون برگشتیم طرفشون سوالی نگاهشکن کردیم که آرتین با خنده گفت:

-وایی خدا تار عنکبوت، وایی!

رادین در حالی که داشت از خنده غش می‌کرد گفت:

-وای ی مامان اکسیژن، وای ی ج*ر آی ی دلم!
منو نفس باهم گفتیم :
-زهرمار رو آب بخندید!
تا اینو گفتیم خنده هاشون و جمع کردن و دوباره جدی
شدن.
با بی حوصلگی رو کردم سمت بچه‌ها و گفتم :
-بچه‌ها من حوصلم واقعا سر رفته!
آریانا برگشت سمتم و گفت:
-خب سرشو بردار سر نره.
اداش رو در آوردم ک گفتم:
-نمکدون سوراخات کو؟
دهن کجی بهم کرد و روش رو اونور کرد که صدای نفس
بلند شد:
-بچه‌ها من میرم پیش بزرگترها.
با این حرف نفس همگی مون بلند شدیم.
از این همه هماهنگی تک خنده‌ای زدم و پشت نفس راه
افتادم .
نفس جلوتر رفت که دای ی رضا چشمش اول به نفس افتاد
بعد به من رو کرد سمت ما و با مهربانی گفت:
-خب، خب بیاین اینجا ببینم .

من و نفس بدو رفتیم پیشش نشستیم که دای ی رضا دوباره
رو کرد سمت ما و گفت:

-می بینم که گلای من بزرگ شدن خب حالا چند سالتونه؟

با لبخند به دای ی نگاه کردم و گفتم:

-خب دای ی جون من بیست سالمه.

نفس هم چشمتی به من زد و گفت:

-منم که بیست و یک سالمه.

دای ی رضا اول روی موهای منو بوسید بعد من و نفس

باهم یه بوس رو گونه دای ی رضا کاشتیم

که صدای معترض رادین بلند شد:

-ای خدا بابام هم مارو فروخت .کم مونده خودم، خودم رو

بفروشم.

دای ی نیما خنده ای کرد و گفت:

-می بینی پسر اون دو تا وروجک هم من رو به داداشم

فروختند.

بعد رو کرد سمت ما و گفت:

-من دیگه دای ی شما نیستم دیگه به من نگید دای ی آدم

فروشا!

من و نفس و دای ی رضا و البته بقیه)بجز دای ی نیما و

رادین (صدا خندمون رفت هوا.

اونقدر خندیدیم که از چشای هممون داشت اشک می‌اومد.
مادر بزرگم روبه دای‌ی نیما گفت :

- خجالت بکش مرد گنده سن‌ی ازت گذشته حسودیت دیگه
برای چیه؟

دای‌ی نیما با تعجب به مامان جون نگاه کرد و گفت:
- من، من حسودی می‌کنم؟ من کجام به حسودا می‌خوره که
بخوام حسودی هم بکنم؟ مامان دلت میاد به من بگی
حسودا!

همه‌مون به حرف آخر دای‌ی که با یه لحن‌ی اون جمله رو
گفت فکر کنم از خنده ولو شدیم روی زمین.
دست نفس و گرفتم مجبورش کردم تا بلند بشه بعد رفتیم
سمت دای‌ی نیما.

من سمت چپش و نفس هم سمت راستش نشستیم.
دای‌ی گرام‌ی هم خودش رو زد به کوچه علی‌چپ.
نفس لباس رو آویزون کرد و گفت:
- دای‌ی جونم چلا نالاحتی خب؟
دای‌ی جواب نداد.

نفس عمیق‌ی کشیدم و نالیدم:
- دای‌ی مهربونم چرا جواب نمی‌ده، الان واسه چی به ما
محل نمی‌دی؟ خب دایی... خدا دایی!!

و بازم جوابی از دای جانمون دریافت نکردیم
دای رو تکون دادم و گفتم:

-دای بیداری؟ دایی؟ دایی؟ ...
اینقدر گفتم که بالاخره جواب داد:
-هان؟

نفس با چشمای گرد شده گفت:

-همین دای جون؟ هان چیه؟!

دای پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-همین که هست، وقتی به من بی محلی می کنید
جوابش همیشه همین.

من و نفس قیافه هامون پوکر فیس شد.

با ناراحتی لب زدم:

-دایی!

با بی محلی جواب داد:

-هان، چیه هی دای دای راه انداختید؟ برین پیش اون

یکی دایی تون.

نفس اخم هاش رو کرد تو هم و گفت :

-وا دای چرا یهو اینقدر حسود شدی؟

دای نیما برگشت بهش نگاه کرد و گفت:

-زهر ماره حسود اه!

نفس بغض کرده گفت:

-وا دای ی خیلی بدی حالا دیگه به من میگی زهرمار؟
بعد این حرفشم بلند شد رفت اوا بچم ناراحت شد .

دای ی رضا اخماش رو تو هم کرد و گفت:

-بیا نیما دیدی چیکار کردی ناراحت شد؟

دای ی نیما، آرتین، رادین و منو بقیه پوکر فیس به دای ی
رضا خیره شدیم.

منم دیگه حرفی نزدم و با ناراحتی پا شدم رفتم بالا تو
اتاقم.

در رو باز کردم رفتم سمت تختم و دراز کشیدم
یه چند لحظه گذشت دیدم نه خیر حوصلم سر رفت.
گوشیم و هندزفری رو برداشتم تا آهنگ گوش بدم
آهنگ پلی کردم چشمام و بستم تا آرام شم.

(نگات از خودم بی خودم می‌کنه..)

تو پیشه اون ی فکرت داره دیوونم می‌کنه

عشقه دل پاکم شدم یه افسرده من دیگه نمی‌خوامت چون

به تنت دست خورده

دل‌تنگ چشمام ول ی خب چاره چیه؟ درد و درمون دوی

دله بیچاره چیه؟!
رده تیغ رو بدنم...

(میلاذ راستاد نځات از خودم بی خودم میکنه)

وسطای آهنگ بود که چشم سنگین شدن.
نفس

وای خدا، اصلا نمی دونم چرا یهو بهم برخورد
من که اینجوری نبودم!
رو تختم دراز کشیدم و به امروز فکر کردم.
چقدر امروز همه چی عالی بود.
بعد از چند سال دایی هامون رو دیدیم.
نمی دونم چرا ولی یهو فکرم کشیده شد سمت رادین .
یه پسره قد بلند خوش هیکل، با چشمای رنگی سبز آبی،
صورتیه مردونه و البته دست ها و گردنه خالکوبی کرده
و...
تا می خواستم ادامه شو بگم وجدان عزیز پرید وسط افکارم .

وجدان: هی دختره چشم سفید هی Zهه بدبخت خجالت بکش!
من: وا چرا چی شده؟

وجدان: چرا، چی شده؟ بزنت بری تو دیوار املت بشی؟
من: وا خب چی شد؟! وچی جون چرا اینقدر خشن؟! از تو
بعیده‌ها.

وجدان: بیشعور خجالت نمی‌کشی یه ساعت داری در
مورد پسر مردم حرف می‌زدی اگه من نمی‌اومدم تورو از
افکارت پرت نمی‌کردم که می‌خواستی در مورد جاهای
ممنوعش هم حرف بزنی.

من: حرف مفت زن گمشو من در این حد هم بی‌ادب نیستم
که در مورد اونجا هاشم فکر کنم. بعدشم پسر مردم چیه؟
پسردای من هست ها !

وجدان: بیشعور حالا هرچی فرقی نداره که.
من: گمشو نبینمت.

وجدان: ایش نکبت من رفتم.

من: به سلامت بری که دیگه برنگردی.

وای خدا من خل شدم آیا یک ساعت دارم با وجدانم کل کل
میکنم.

آهان من داشتم می‌گفتم که رادین خیلی خوشگله و ...حالا
اینارو بی‌خیال.

بلند شدم رفتم سمت میز آرایش رو صندلیش نشستم، خودمو
تو آینه نگاه کردم.

شونه رو برداشتم و موهای بلندم و شونه کردم
وقتی تموم شد موهای جلوم که چتری بود رو هم مرتب
کردم.

من یه دختر چشم رنگی با صورتی سفید و نرم بینی
متوسط و ل..بای که مناسب صورتم، ای خدا!
وجدان: چته چرا امروز انقد خدا خدا می‌کنی؟
من: تو مُفتشی؟

وجدان: تو گو...ه خوره منی؟
من: من تو رو نمی‌خورم خیالت راحت.
وجدان: ولی تو من رو غذایت گ*و*ه خیلی غذای
مورد علاقه.

من: زهرمار گمشو حوصله ات رو ندارم.
وجدان: بیشعور بی ادب برو بمیر اصلاً اه!
ری...د تو اعصابم

وای خدا من واقعا خل شدم فکر کنم.
اصلاً خودم هم موندم چرا من تا الان دیوونه نشدم!
البته مامانم بهم میگه دیوونه‌ی تیمارستان‌ی ولی
نمی‌دونم چرا نیستم!

ای خدا، حوصلم سر رفته.

تندی بلند شدم از اتاق زدم بیرون.

همین جوری سرم که پایین بود داشتم می‌دویدیم از پله‌ها
پایین که یهو خوردم به یه چیز سفت.

داشتم می‌افتادم که دستی دور کمر پیچید و منو گرفت.
سرم و آروم آوردم بالا و با دوتا چشم سبز رنگ روبه رو
شدم.

یا امام زیبایی، عجب چشایی، لامصب سگ داره.
-تموم شد؟

با گیجی پرسیدم:

-چی؟!

-نگاه کردنم تموم شد؟

-کی داشت تورو نگاه می‌کرد آخه؟

رادین ولم کرد و گفت:

-آره عمه من بود یک ساعت داشت منو با چشاش

می‌خورد.

اخم کردم و گفتم:

-هوی مامان منو نکش وسطا باشه تو خوبی، ولی من

نگات نمی‌کردم حالا برو کنار می‌خوام رد بشم.

-بیا برو بچه پرو.

بدون اینکه جوابشو بدم رفتم پایین.
ایش پسره پرو از خود راضی!
بیخیالش شدم رفتم سمت آشپزخونه پیش مامان اینا.
-سلام به عشقای خودم!
ماماتم مثل همیشه جوابم رو داد:
-سلام و زهرمار ترسیدم.
مامان بزرگم برعکس مامان جاتم جواب داد:
-سلام دختر قشنگم!
زندای مینا و نهال به ترتیب جوابم رو دادن:
-سلام عزیزم!
-سلام گلکم!
-وای چه سلام تو سلامی شد، مامان؟!
-چی؟
-میگم خاله فاطمه و خاله معصومه کجا هستند؟
-با شوهر هاشون رفتن بیرون وسیله بخرند.
-بابا و بابابزرگ و دای اینا کجا هستند؟
-اونام تو حیاط هستن .
یه "آهان" گفتم از آشپزخونه بیرون اومدم.
همینجوری که داشتم می رفتم سمت در دیدم تارا خانمم

داره از پله ها پایین میاد.
رفتم سمتش که منو دید و گفت:

-اِ نفس کجا بودی؟

-کجا بودم؟ پیش پسر همسایه، خب معلومه دیگه دارم از
آشپزخونه میام یعنی پیش مامان اینا بودم.

-آهان خب الان داری کجا تشریف میبری؟

-حیات پیش دای ی اینا، اگه دیگه سوالی نداری بیا بریم
پیش اونا.

-نه گلم بفرما!

با تارا رفتیم سمت درو بازش کردیم.

با تارا رفتیم سمت درو بازش کردیم.

هنوز دو سه تا پله نرفته بودیم پایین متوجه طاها و آنیا

شدیم که دارن آروم پچ پچ می کنند.

به تارا یه چشمک زدم که گرفت.

آروم آروم داشتیم می رفتیم سمت شون که یه دستی

نشست رو شونم یا ابوالفضل...

آروم برگشتم که بازم این رادی (رادین خر) رو دیدم.

بهش توجه نکردم و برگشتم سمت تارا که

با صحنه جالبی روبه رو شدم.

آرتین صورتش مماس با صورته تارا بود یعنی اگه

یکیشون حرف میزد ل*ب تول*ب میشدن.
یه نگاه به رادین کردم دیدم اونم داره به اون دوتا نگاه
می‌کنه.

سریع گفتم:

-اهم اهم بسه دیگه خوردید همو!
یهو تارا و آرتین به خودشون اومدن.
آرتین کلافه دستشو تو موهاش کرد.
تارا هم سرخ شد!

منو رادین باهم زدیم زیر خنده.
که طاهها و آنیا هم اومدن.
طاهها رو به ما گفت:

-به چی می‌خندیدند بگین ما هم بخندیم!
رادین چپ چپ نگاهش کردم و گفت:

-به تو چه بچه برو پی بازی هات!
-من دیگه بزرگ شدم بعد برم بازی کنم؟
عصبی پریدم وسط بحثشون گفتم:

-بسه دیگه طاهها برو تو کاره بزرگترها هم دخالت نکن.
تارا گفت:

-ای بابا الان بازم دعوا میشه!
آنیا دید که داره دعوا میشه سریع پرید وسط و روبه طاهها

گفت:

-طاها بیا بریم تو حیاط رو اون تاب بشینیم حوصله سر رفت.

طاها "باشه" ای گفت و به هممون یه چشم غوره توپ رفت.

با لحن حرصی گفتم:

-وای ای این بشر چقدر پروه، من نفس نیستم اگه اینو آدم نکنم.

اینقدر عصبانی بودم که حد نداشت.

آرتین و رادین با تعجب نگاه می کردند
جالب اینجا بود که تارا هم چشاش از تعجب گرد شده بود
بدون توجه به اونا رفتم پیش بابام اینا...

رادین

اوف خدا این دختره نفس چقدر پرووه اه، دوست دارم
خفه اش کنم.

ولی از حق نگذیریم دختره خوشگلی هست.
چشماش مثل خودم رنگیه.

تو افکارم غرق بودم که یهو با ضربه ای که به گردنم خورد
به خودم اومدم.

برگشتم ببینم کیه که چشمم به آرتین افتاد و حرصی گفتم:
-الاغ مگه مرض داری می‌زنی؟

-زر نزن یک‌ساعت صدات می‌زنم ولی آقا تو افکارش
داره موج سواری می‌کنه منم دیدم اینجوری تو رو همیشه
بیرون کشید یه پَسِی بهت زدم!
-زهرمار گمشو نبینمت...

آرتین با خنده دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:
-بابا حالا چرا آمپر می‌سوزونی؟
بیا بریم شام بخوریم اومدم واسه همین صدات کنم ها حواس
واسه آدم نمی‌داری که.
-اِاِ بریم، بریم!

آرتین خنده‌ای کرد و بعد باهم از اتاق اومدیم بیرون با هم
از پله ها پایین رفتیم که چشمم به رها (آبجیم) افتاد که پیش
نفس نشسته دارن می‌خندند.

بدون توجه بهشون رفتیم سمت آشپزخونه لعنتی خیلی
گشتم بود!!

دستم رو گذاشتم روی شکمم و روبه عزیز گفتم:

-عزیز گشتمه پس کی شام می‌خوریم؟

-ای شکمو مگه نمی‌بینی داریم میزو می‌چینیم؟؟

-آهان باشه!

چند دقیقه بعد مامانم بقیه رو صدا زد که بیان شام بخورند.

...

با یه تشکر بلند شدم رفتم سمت پذیرایی.

چند لحظه بعد هم بچه‌ها اومدن.

یه ذره حرف زدیم باهم که تارا دم گوش نفس یه چی گفت
که رنگش پرید!

اوه اوه معلوم نیست این تارا چی گفت که نفس مثل چی
ترسید.

یهو نفس بلند شد دوید سمت بزرگترها دم گوش باباش یه
چیزی گفت که باباش سرشو تکون ی داد.
نفس رو به بقیه کرد و گفت:

- عزیز و بقیه ما فردا می‌خوایم بریم دانشگاه با اجازتون
مرخص می‌شیم.

بعد اینکه بزرگترها اجازه دادن اونا هم رفتن لباس هاشون
رو پوشیدن و اومدن پایین
باهامون خدافظی کردن رفتن.

ماهم بعداز چند دقیقه رفتیم بالا تا بخوابیم
سرم که به بالشت رسید خوابم برد.

...
نفس

صبح با صدای آلام گوشیم بیدار شدم خواب آلود به
گوشی نگاه کردم ساعت شیش صبح بود. ساعت ده هم
کلاس داشتیم ای خدا بلند شدم رفتم حموم تا یه دوش
بگیرم.

لباسامو پوشیدم و موهام و بافتم از اتاق اومدم بیرون رفتم
سمت اتاق تارا تا در و باز کردم با صحنه داغونی مواجه
شدم.

اتاق بهم ریخته بود مانتوهاش یه جا شالهاش یه جا
شلوارهاش یه جا کتابهاش ریخته بود رو زمین خودشم که
مثل میمون از تخت آویزون شده بود.
با صدای نسبتا بلندی رو بهش گفتم:
-تارا، تارا هوی بیدار شو دیگه!

هر چقدر صداش کردم دیدم نچ این بشر بیدار بشو نیست!
با جیغ و داد گفتم:

-وای تارا دانشگاه دیر شد!

مثل چی پرید رو هوا و با ترس گفت:

-وای یا حسین دانشگاه، وای نفس ساعت چنده یا فاطمه

زهرآ...

دیگه نتونستم طاقت بیارم و زدم زیر خنده که با عصبانیت گفت:

-بیشعور چرا می‌خندی؟

-دیدم بیدار نمیشی هرچی صدات می‌زنم گفتم بگم

دانشگاه دیر شد که بیدار بشی!

بعد این حرفم بدو بدو از اتاق زدم بیرون که تارا با جیغ گفت:

-نفس من دستم به تو برسه می‌کشت عوضی!

منم هی می‌خندیدم.

...

بلاخره تارا خاتم اومد پایین و باهم صبحونه مون رو خوردیم.

میز و باهم جمع کردیم رفتیم بالا تا یکم درس بخونیم وارد اتاقم که شدم یه نگاه به ساعت انداختم خوبه ساعت هفت و بیست دقیقه هست

کتابها رو جلوم گذاشتم شروع کردم به خوندن.

....

دیگه تموم شد یه نگاه به ساعت کردم دیدم .ساعت نه و پنج

دقیقه هست مثل فنر پریدم هوا زودی لباس‌هام رو تند

پوشیدم رفتم بیرون و تارا و صدا زدم که دیدم داره

لباس‌هاش رو عوض می‌کنه.
بیخیالش شدم و دوباره برگشتم تو اتاق مقتعه مشکی مو
سر کردم یه آرایش ملایم هم کردم.
وسایل امو گوشیم و هم برداشتم از اتاق اومدم بیرون دیدم
تارا هم اومد.

به به چه هماهنگی!

باهم رفتیم پایین و من سوئیچ ماشین و برداشتم
کتونی‌هامون رو پوشیدیم رفتیم سمت ماشینم
سوار شدیم استارت و زدم راه افتادیم سمت دانشگاه.
پامو گذاشتم رو گاز و با سرعت سرسام آوری رانندگی
کردم.

تارا دستشو برد جلو ضبط رو روشن کرد یه چند تا آهنگ
جلو رفت رسید به آهنگه مورد علاقه خودم و خودش آهنگ
شروع کرد به خواندن ماهم باهاش خوندیم (آهنگ مو
فرری از میلاد باقری).

اینقدر تو راه اینو خوندیم و خندیدیم مسخره بازی در
آوردیم که نفهمیدیم کی رسیدیم.
ماشین و پارک کردم با بچه‌ها پیاده شدیم رفتیم کافه پاتوق
همیشگی مون.

ما همیشه میایم اینجا همه هم مارو میشناسند یعنی در این
حد ما معروف هستیم!

گارسونی که اسمش علی هست اومد سمت مون و گفت:
-به به ببین کیا اینجا هستند چهار روز نبودید راحت بودیم
ها.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
-خفه بابا علی یه جور می‌زنم تا که دیگه توان هیچی و
نداشته باشی‌ها، بعدشم دیگه نبینم تو رفت و آمد ما
فضولی کنی!

قشنگ قهوه‌ای شد بدبخت دیگه نتونست حرفی بزنه
بدون توجه به اون بدبخت رفتیم سر میز همیشگی‌مون، رو
به بچه‌ها گفتم :

-بچه ها چی می‌خورید؟
تارا شونه ای بالا انداخت و گفت:

-من که هیچی نمی‌خورم.
-اه چرا؟ خب پس منم هیچی نمی‌خورم، خب بچه ها شما
چی می‌خورید؟
ملیکا جواب داد:

-چون شما چیزی نمی‌خورید پس منم نمی‌خورم!
آیلین، رکسانا و مونا هم به تبعیت از ما گفتن که هیچی
نمی‌خورند.
کلافه شدم و گفتم:

-ای بابا چرا هیچکدومتون هیچی کوفت نمی‌کنید؟ !
ملیکا گفت:

-اصلا بچه‌ها بیاین حرف بزنیم، میگم بچه‌ها شما
نمی‌خواید رل بزنین؟!!

تارا به حالت نمایشی عقی زد و جواب داد:
-نه بابا رل چیه آخه آه.

آیلین هم گفت:

-آره والا چیز خیلی مزخرفی هست.
مشکوک رو به ملیکا پرسیدم:

-اوم حالا چرا این سوال و پرسیدی؟!!

-هیچی همین طوری آخه، اوم، آخه من...
پریدم وسط حرفاش گفتم:

-حرف می‌زنی یا بزنم از وسط به دو قسمت مساوی
تقسیمت کنم؟!!

هول شد یکم و گفت:

-اا خب بزار بگم دیگه، خب بچه‌ها من رل زدم!
من، تارا و بقیه بچه‌ها بهت زده بهش خیره شدیم.

آیلین با تعجب گفت:

-ملیکا خودتی؟ تو که می‌گفتی از رل زدن حالت بهم
می‌خوره .

مونا سر تکون داد و گفت :

-آیلین راست میگه چی شد که رل زدی، کی رل زدی؟؟
باز کلافه شدم و گفتم:

-ای بابا چتونه شما دوتا، خب درسته ملیکا این حرف رو
زد ولی آدم تغییر می‌کنه دیگه ملیکا هم رل زده مشکلش
کجاست اصلا کار خوبی کردی ملیکا جون!
بچم سرشو پایین انداخت، الهی خجالت کشید.
یه لحظه سرم رو چرخوندم که چشمم خورد به در که دو نفر
اومدن داخل...

باورم نمیشد این دو نفر رو اینجا ببینم آخه چجوری اینجا
رو پیدا کردن؟

سرمو بردم دم گوش تارا گفتم:

-تارا رادین و آرتین اینجا هستن!

با این حرفم تارا سرش برگردوند سمتم که بین ی هامون
باهم برخورد کردن.

دستمو بردم گذاشتم رو دماغم گفتم :

-آخ تارا خدا نگم چیکارت کنه اوسکل تو که می‌دونی

سرم بغل سرته چرا اینجوری برمی‌گردی آخه؟

-خب چیکار کنم یهوی شد دماغ منم درد گرفت ببخشید،

حالا بگو کوشن کجا هستن هان؟؟

تا خواستم حرف بزنم صدای رادین اومد:

-به به ببین کیا اینجا هستن داداش!

با تعجب ساختگی برگشتم سمتشون و حرصی گفتم:

-کیا اینجا هستن؟؟

ایندفعه آرتین جواب داد:

-شما دوتا فنچ!

تا خواستم گارد بگیرم و جوابشو بدم تارا پرید وسط حرفم و گفت:

-وای ما اگه فنچ هستیم شما هم گودزیلا هستین حتما!

بعد این حرف تارا با بچه ها زدیم زیر خنده، حالا نخند کی بخند اشکمون در اومد!

مثل اینکه حرصشون در اومد، رادین اومد طرفم یه دستش و گذاشت پشت صندلی و اون یکی دستش هم جلوم رو میز گذاشت.

همینطور داشت می اومد جلو که دقیقا جلو صورتم صورتش رو نگه داشت، فقط سه بند انگشت فاصله بینمون بود با صدای خش دار گفت:

-ببین جوجو سعی کن با من در نیافتی که اگه در

بیفتی کارت ساخته هست!!

منم کم نیاوردم و گفتم:

-بچه می ترسونی؟ اصلا می خوام باهات در بیفتم ببینم
می خوای چیکار کنی!
ملیکا اومد وسط و گفت:
-نفس آبجی بیخیال شو واسه چی آخه باهاشون دهن به
دهن میشی؟
آرتین با پوزخندی جواب داد:
-اوهم دوستت راست میگه به نفع خودتونه پا رو دم ما
نذارید !
تارا به جای من جواب داد:
-هه ما نخوایم به نفع خودمون نباشه باید کیو ببینیم؟
آرتین جواب داد:
-هه مارو باید ببینید جوجه!
بعد گذاشتن رفتن، عجب ها ببین گ*وه زدن تو اعصاب ما.
....
بعد از اینکه حرفامون تموم شد از کافه زدیم بیرون سوار
ماشین شدیم بچه هارو تک تک رسوندم حالا من و تارا
موندم.
تقریبا دو ماه از اومدن دای ی اینا به ایران می گذشت، دیگه
قرار واسه همیشه ایران بمونند.
رادین و آرتین تو دانشگاهی که ما می ریم ثبت نام کردن.

ولی آریانا و رها رفتن یه دانشگاه دیگه.
این روزا منو تارا، رادین و آرتین کمتر بحث و کل کل می‌کنیم
زیاد به پرو پای هم نمی‌پیچیم.
امشب قرار شد خانوادگی بریم شهربازی،
منو تارا لباسامونو عوض کردیم، گوشیم زنگ خورد
برداشتیم دیدم مامانمه.
برداشتیم و جواب دادم:
-الو جانم مامانم؟
-دخترم بیاین پایین منتظریم!
یه "باشه" گفتم و قطع کردم.
تارا رو صدا کردم گفتم "بیا بریم اومدن"
باهم رفتیم بیرون.
چهار تا ماشین بود و هرکسی توی ماشین دلخواهش
نشست و راهی شهربازی شدیم.

....

بعداز یک ساعت بلاخره رسیدیم همگی پیاده شدیم.
بزرگترها رفتن سمت چمن‌ها ولی ما جوونا رو فرستادن
بریم بازی.
با صدای رها همگی برگشتیم طرفش:
-بچه ها میگم چطوره بریم سفینه رو بشینیم؟

هان، یا بی‌بی خاتون ای بابا چی گفتم من، یا امام حسین
آخه سفینه؟!

بچه‌ها همه موافقت کردن، دیدم نه بهتر منم موافقت کنم
وگرنه جلو اون رادین ضایع میشم.
منم گفتم هستم.

آرتین و رادین رفتن بلیط گرفتن .

موقع نشستن بدبختی اینجا بود که من وسط یه پسره
ه*یز و رادین گیر کردم.

شروع کرد به حرکت کرد بعداز چند لحظه تند شد .

یهو جیغ زدن هام شروع شد که میونش دستی نشست رو
دست راستم و محکم گرفت برد سمت خودش و یه بوسه
بهش زد، یه ذره فکر کردم که باید چشمامو باز کنم ببینم
کیه چشمامو باز کردم چیزی و که میدیدم و باور نمی‌کردم
آخه بین این همه آدم رادین؟

وجدان: خجالت بکش یعنی حاضر بودی یکی دیگه این
کارو بکنه واقعا که!

من: بیخیال وجی رادین و بچسب!

وقتی دید دارم با تعجب نگاهش می‌کنم بهم یه لبخند زد.
وایسا، وایسا استپ کن!
این الان لبخند زد؟

نه، این الان لبخند زد واقعا؟
ای بابا خل شدم که چی میگم آخه ای خدا.
تا به خودم اومدم دیدم تموم شده باید پیاده بشیم!
همه خوشحال بودن ولی من تو شوک کاره رادین.
با صدای تارا به خودم اومدم:
-نفس، نفس هوی کجای عنتر الو؟
-ها چیه؟؟

-یک ساعت دارم صدات می‌کنم چرا جوابمو نمیدی؟
-ببخشید تارا الان اصلا حوصله ندارم.
بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم
می‌دونستم الان همشون دارن با تعجب نگاه می‌کنند چون
من هیچوقت جلوشون اینجوری نبودم.
ازشون که دور شدم هندزفری‌مو با گوشیم رو در آوردم
تا آهنگ گوش بدم.
ولی چه آهنگی؟

همش فکرم درگیر رادین و کاراش بود.
رفتم رو یه نیمکت نشستم بهش تکیه دادم به آسمون نگاه
کردم ابری بود اونم مثل من دلش گرفته بود تو خودش نگه
داشته بود و هیچ ستاره ای هم وجود نداشت!
احساس کردم یکی پیشم نشسته دستم رو گذاشتم رو

نیمکت خودمو بلند کردم کشیدم کنار، هنوز دستم و برنداشته بودم که دستی نشست روش.

یه نگاه به دستمون یه نگاه به اون طرف.

هندزفری مو درآوردم می‌خواستم دستم و از زیر دستش بکشم بیرون ولی همینجوری نگه داشته بود.

با عصبانیت رو بهش گفتم:

-هوی عمو دستت رو بکش اونور!

-دستتو دوست دارم می‌خوامش.

عصبی‌تر از قبل گفتم:

-چی میگی تو؟ حالت خوب نیست می‌گم دستتو بکش.

با لحن چن*دشی گفتم:

-جون چه عصبانی هستی!

دیگه داشت حالم و بهم میزد بلند شدم با داد گفتم:

-کثافت آشغال مگه خودت ناموس نداری مزاحم ناموس

مردم میشی عوضی؟!

پسره از عصبانیت بیش از حد قرمز که چه عرض کنم کبود شد.

یه ذرع ترسیدم ولی بازم خودمو نباختم.

پسره با داد رو بهم گفت:

-چی گفتی ج*ده هرجایی؟

متعجب و عصبانی بهش خیره شدم:
چی به من گفت، ج*ده هرجایی؟
عصبی بلند شدم و با داد رو بهش گفتم:
-ج*ده هرجای ی خواهرته آشغال!
همه دور مون جمع شدن تا چند نفر اومدن طرفمون که
جدا مون کنند پسره دستش رفت بالا محکم زد تو صورتم.
دستم و رو صورتم گذاشتم.
با احساس مایع گرمی که از بینی ام میاد متعجب دستم رو
کشیدم زیرش بعد آوردم جلو چشم دیدم دستم خونی...
صدای تارا رو شنیدم سرم و بالا آوردم که بچه ها مات
شون برد.
رادین به خودش اومد و سریع اومد سمت شونه هامو تو
دستش گرفت تکونم داد و با نگرانی بهم گفت:
-نفس، نفس چی شده، چرا از دهنت داره خون میاد چرا
دماغت خونی هست کی اینکا رو کرده؟
قبل از اینکه من حرفی بزنم یهو اون پسره صداش در
اومد و گفت:
-بهتره جلوی این گربه وحشی و بگیری چون خیلی بد
پنجول می کشه!
رادین از تو گلو غرشی کرد و عصبی تقریبا فریاد

کشید:

-پس کار تو اِ ح*وم زاده هست، آره؟؟
قبل از اینکه رادین بزاره پسره جوابش رو بده حمله‌ور شد
سمت پسره یقه‌ش رو گرفت گفت:
-پدرس*گ بی وجود بین*اموس واسه چی دست روش
بلند کردی هان؟!
دوستای پسره از اونور و آرتین هم از کنار من اومدن به
زور رادین و ازش جدا کردن.
بلاخره تموم شد که یهو رادین سرم داد زد:
-آخه احمق واسه چی تنهای ی راه می‌افتی میری
می‌شین ی رو یه نیمکت چرا میزاری اینطوری بهت
نزدیک بشن هان؟
با گریه رو بهش گفتم:
-مگه تقصیر منه؟ من چه می‌دونستم این پسره کثافت میاد
می‌شینه و دل من ها؟ من لعنتی از کجا می‌دونستم.
تارا آب رو نزدیک دهنم آورد تا یه ذره بخورم ولی
اعصابم داغون بود حوصله هیچی و نداشتم زدم زیر
دستش که بطری افتاد زمین.
بلند شدم تا برم ولی بازوم کشیده شد.
پرت شدم تو بغل یکی سرمو آوردم بالا دیدم رادین هست.

می‌خواستم خودم و از بغلش بکشم بیرون ولی محکم تر
منو به خودش چسبوند.

اینقدر تقلا کردم که آخر رادین گفت:

-جوجه اینقدر تکون نخور.

-ااا رادین ولم کن زشته جلو این همه آدم منو بغل کردی!

-باشه حرص نخور جوجو.

بعد از چند ثانیه ولم کرد با دستهایش شونه‌هامو گرفت یه ذره
خم شد

(ماشالله قد نیست که به تیر برق گفته زکی برو من

جای تو وایمیستم)

تو چشمم نگاه کرد با لحن آروم مهربونی که ازش بعید
بود گفت؛

-نفس ببخشید که سرت داد زدم دست خودم نبود اون

لحظه، حالا بیا بریم پیش مامان اینا!

یه "باشه" گفتم و باهم راه افتادیم.

تو راه داشتی به رفتارهای رادین فکر می‌کردم.

رسیدیم پیش بزرگترها بچه‌ها هم بودن همه داشتن چای

می‌خوردند ما هم رفتیم پیششون نشستیم .

...
رادرین

خیلی اعصابم داغون بود از اینکه سرش داد زدم.
خودمم نمی‌دونم چم شده یه بار دوست دارم سر به تنش
نباشه یه بار دوست دارم فقط با من حرف بزنه، بخنده، منو
نگاه کنه نه یه پسر غریبه رو...
وقتی اون لحظه فهمیدم اون پسره دست روش بلند کرده
می‌خواستم هردو شون رو بکشم ولی نشد.
یا می‌خواستم اون لحظه سر به تنش نباشه.
ولی وقتی سرش داد زدم و اون با صدای بغض دارش
با اون چشمای خیس اشکیش داشت با من حرف میزد یه
لحظه قلبم گرفت.
وقتی بلند شد رفت تازه به خودم اومدم رفتم دنبالش و از
پشت بازشو کشیدم چون کارم یهوی بود قشنگ تو بغلم
پرت شد.
از فرصت استفاده کردم و بغلش کردم.
یه آرامش خاصی داشت اصلا دوست نداشتم این حالتمون
عوض بشه.
اینقدر تکون خورد که گفتم:

-جوجه اینقدر تکون نخور.

-ااا رادین ولم کن زشته جلو این همه آدم منو بغل کردی!

-باشه حرص نخور جوجو.

بعداز چند ثانیه ولش کردم.

باهم رفتیم پیش بزرگترها داشتن چای می خوردند

عزیز برام چای ریخت داشتم به امروز و نفس فکر

می کردم چقدر خوشگل تر شده بود.

ایکاش می شد ساعتها بشینم فقط نگاهش کنم، فقط بغلش کنم .

ولی حیف که همیشه این غرور لعنتی من نمی زاره.

از افکارم اومدم بیرون چاییم رو خوردم.

بعداز یه پیاده روی با بزرگترها راهی خونه شدیم...

امشب واقعا شب خوبی بود البته اگه دعوا رو فاکتور بگیرم.

با آرتین نفس اینا رو رسوندیم بعد از اون خودمون رفتیم

خونمون (ما از خانواده هامون جدا زندگی می کنیم)

رفتیم داخل و بعد از تعویض لباسامون من رفتم حموم تا یه

دوش بگیرم.

....

اومدم بیرون دیدم آرتین مثل خرس گرفته خوابیده.

وای خدا کی بشه این بشر آدم بشه؟
من رفتم دوش گرفتم موهامو خشک کردم این گورخر بدون
اینکه لباساشو عوض کنه گرفته خوابیده.
بیخیالش شدم رفتم سمت اتاقم رو تخته دراز کشیدم به سقف
خیره شدم.

یهو چهره نفس اومد جلو چشمم وای.
سرمو تکهون دادم تا شاید فکرش از سرم بپره ولی نشد.
بلند شدم رفتم سمت گوشیم برداشتم
بازش کردم رفتم تو گالریم یکی از ادیت‌های که با
عکسش درست کردم و پلی کردم...
چند بار اون کلیپ و دیدم ولی باز سیر نشدم. نمی‌دونم چه
مرگم شده بود ولی می‌دونستم می‌خوام فقط نگاهش کنم.
چشم‌ام داشت سنگین می‌شد که گوش‌ی و خاموش کردم
کنار گذاشتم گرفتم خوابیدم.

...

صبح با آلارم گوشیم بیدار شدم.
بلندشدم رفتم سمت دستشویی و بعداز اینکه کارام و تموم
کردم رفتم سمت آرتین و با صدای بلند تکهونش دادم:
-آرتین، آرتین پسر بیدار شو!
نه مثل اینکه این بشر بیدار بشو نیست باید یه ذره داد و

بیداد کنم:

-هوی اوسکل با توام بیدار شو!

یه لگد بهش زدم و با داد اسمشو صدا زدم

-آرتین!

مثل چی پرید بالا و وحشت زده گفت:

-چی شده زلزله اومده یا سونامی؟

یا شاید هم جنگ شد...

پریدم وسط چرت و پرت‌های ی که می‌گفت یه دونه زدم

پس‌کلش حرف‌هاش قطع شد به من نگاه کرد.

منم همین‌جوری با همون اخم همیشگیم نگاهش کردم که

بلاخره زبون باز کرد و گفت:

-ک*خل چرا داد می‌زنی؟

واسه چی با لگد آدم و بیدار می‌کنی مگه مرض داری؟

-گمشو بیا برو دستشوی ی کاراتو انجام بده بیا صبحونه

کوفت کن خیر سرمون امروز کلاس داریم ها.

آرتین مثل جت بلند شد رفت دستشوی ی از اونجا داد زد:

-چرا زودتر بیدارم نکردی؟

منم مثل خودش داد زدم :

-خب بزمجه من یک ساعته صدات می‌زنم حنجره واسم

نموند بعد شازده خواب هفت پادشاه و می‌بینه بیدار نمیشه

دو قورت و نیمش هم باقیه!

دیگه بیخیال جوابش شدم رفتم اتاقم و شروع کردم به لباس پوشیدن.

شونه رو برداشتم و موهامو شونه کردم.

ژل برداشتم موهام حالت دادم.

به به چه خوشگل و خوشتیپ شدم.

ساعتم هم انداختم کیف و گوشیم و هم برداشتم رفتم پایین به ساعت نگاه کردم نزدیک هشت بود و هشت و نیم کلاس شروع میشه.

آرتین رو صدا زدم اومد باهم صبحانه مون و خوردیم تموم

که شد باهم جمع کردیم بدو رفتیم بیرون.

بعد از اینکه کتونی هامون و پوشیدیم رفتیم سمت ماشینم...

وای ساعت شد هشت و بیست و پنج دقیقه، رو به آرتین با استرس گفتم:

-وای آرتین بدو فقط پنج دقیقه وقت داریم.

بدو بدو رفتیم تو سالن رسیدیم به کلاس هیچ صدای آرتین

بیرون نمی اومد و این به این معناست که استاد اومده.

در زدیم رفتیم داخل که...

چشمم به یه استاد جوون خورد.
بهش می‌خورد آخرش سی سالش باشه.
با صدای استاد به خودم اومدم:
-چرا دیر اومدین، چه وقته اومدن آقایون؟
وا همش پنج دقیقه بود دیگه یه جور میگه چرا دیر اومدین
انگار یک ساعت دیر کردیم قبل از اینکه من حرفی بزنم
آرتین زودتر گفت:
-ببخشید استاد دیگه تکرار نمیشه حالا میشه بشینیم؟
استاد یه "بله" گفت و ما رفتیم که بشینم و در همین حین
چشمم خورد به نفس و تارا .
یه نیم نگاه بهش انداختم دیدم اونم داره نگاه می‌کنه.
سریع نگاهم رو ازش دزدیدم رفتیم سمت صندلی ها.
قبل اینکه بشینیم صدای استاد بلند شد:
-خودتون و معرفی کنید بعد بشینید!
وا مگه جرم مرتکب شدیم که خودمون و معرفی کنیم بعد
بشینیم؟
خب نمیشه بشینیم بعد خودمون و معرفی کنیم؟ عجب بابا
عجب.
-آرتین رستگار.
-رادین رستگار

استاد صورتش علامت سوال شد و پرسید:

-شما برادر برادر هستید؟

بجای آرتین گفتم:

-نه استاد پسر عموی هم هستیم.

-آهان خوبه می‌تونید بشینید!

استاد بهمون یه "بفرمایید" گفت که نشستیم.

حدود یکساعت بکوب داشت تدریس می‌کرد به معنای
واقع‌ی کلمه ج.....ر خوردیم.

....

بلاخره کلاس تموم شد و با آرتین رفتیم بیرون
چشمم خورد به نفس و تارا که چند تا دخترم پیش اونا بودن
فکر کنم رفیقاشون هستن.

داشتیم می‌رفتیم سمت بوفه که یه اکیپ پسر رفتن سمت
نفس اینا.

با آرنجم زدم تو پهلوی آرتین که مثل فنر پرید هوا و
عصبی گفت:

-ل....شی چرا می‌زنی؟؟

-اونجا رو نگاه کن!

بهش اشاره کردم که نگرفت.

یدونه زدم وسط کمرش که "آخی" گفت که چم چپ نگاهش

کردم و گفتم:

ک....خل میگم اونجا!

یه "آهان" گفت و نگاه کرد منم سرم و برگردوندم نگاهشون کردم که از همین فاصله هم متوجه عصبانیت نفس شدم. فکر کنم اون پسره آشغ....ال یه چیزی بهشون گفت که اینطور عصبی شده.

به آرتین اشاره کردم بلند بشه که اونم همین کارو کرد. باهم داشتیم می رفتیم سمتشون که دو تا دختر داف عملی جلومون سبز شدن.

یکی از اونا روبه من گفت:

-اکم ببخشید شما اسمتون چیه؟؟

-همه مگه؟

دختره یه "اهوم" کش دار گفت که منم در جوابش گفتم:

-اسم من رادین هست.

دختر دوم ی با عشوه گفت:

-اوف چه اسم قشنگ و جذابی.

دختر اولیه رو به آرتین کرد و گفت:

-شما اسمتون چیه؟

-اسم منم آرتین هست.

تا دختره میخواست حرف بزنه کشیدمش کنار و رفتم سمت

نفس.

آرتین هم پشت سرم می‌اومد رسیدیم بهشون که صدای
پسره رو شنیدم، که به نفس می‌گفت:

-اینقدر دوست دارم واسه یه شب هم شده طعم‌تو بچشم!
تو دلم گفتم تو گ///ه می‌خوری بخوای طعمش و بچشی.
وایستادم ببینم نفس چی میگه که همون موقع صداش بلند
شد:

-کم چرت و پرت بگو تو خوابت هم نمی‌بینی چه برسه
واقعیت، همین الان هم از جلو چشمام گمشو تا داد و بیداد
راه ننداختم!

پسره رو به دوستاش کرد و خندید به روبه نفس گفت:
-جون تو فقط صداتو ببر بالا لعنتی.
اینبار تارا با عصبانیت گفت:

-گ///ه نخور ع///ی کاری نکن حراست دانشگاه و
خبر کنم بیان با یه تیپ پا بندازنت بیرون ها!
رفیقای نفسم حرف تارا رو تأیید کردن.
یکی از رفیقای اون پسره اومد جلو همونطور که به تارا
نزدیک می‌شد گفت:

-ازت خوشم اومد جوجو فقط حال میده آدم تو رو زی/ر
خودش..

آرتین با شنیدن حرف این پسره نداشت ادامه‌اشو بگه و خیز
برداشت سمتش.

تا به خودم اومدم دیدم دعوا شده، منم سمتشون رفتم.
حراست اومد ما رو جدا کرد.

با نفس اینا رفتیم تو محوطه بیرون دانشگاه
رو یه صندلی نشسته بودم و داشتم خ//ن رو بینی‌مو با
ل//بم و پاک می‌کردم که دستی نشست رو مچ دستم.
سرم و آوردم بالا نفس رو دیدم.

دستش یه دستمال بود آورد جلو همینجور داشت خ//نم و
پاک می‌کرد منم بهش زل زده بودم.

ولی اون داشت فقط به خون و دستمال نگاه می‌کرد.
فکر کنم تموم شد کارش که دستمال رو برداشت. مثل اینکه
سنگینی نگاهم و حس کرد چون سرش رو آورد بالا با
اون چشمای خوش‌رنگش تو چشمام زل زد.
بعداز چند لحظه نگاهمون رو از هم گرفتیم بلند شدم برم یه
آب به صورتم بزنم شاید خوب بشم بدنم گر گرفته بود.

...

آرتین

وای خدا این تارا چرا از ذهنم بیرون نمیره چرا هرجا

میرم هرچی میبینم اون میاد جلو چشم؟ وای خدا دارم
دیوونه میشم!

باید با رادین درمیون بزارم اینجوری که نمیشه.

وجدان: عاشق شدی آرتین خان!

من: گ//ه نخور کی عاشق شده من؟ آرتین رستگار؟ نه
پس الکی زر زن!

وجدان: باشه من دیگه زر نمی زنم خوددانی من برم +پیش
دوست دخترم خوش بگذرونیم.

من: جانم، دوست دخترت، از کی تا حالا وجدان ها هم
دوست دختر دارن؟

وجدان: همه که مثل تو و رادین نیستند تنوع طلب باشند
هرروز که هیچی یه روز درمیون با یکی باشند.

من: چرت و پرت نگو به تو هیچ ربطی نداره،

حالا بگو دوست دخترت کی هست؟

وجدان: وجدان تارا جون.

من: جان؟ یا خدا آقا ما رفتیم توهم گمشو برو.

از فکر کردن دست برداشتم گوشیم و برداشتم رفتم رو تختم
یه ذره تو اینستا گشتم ببینم چه خبره که یه چند تا کلیپ رو
رد کردم به کلیپ تارا رسیدم.

چندبار این دابسمش رو نگاه کردم، دی//ث چقدر اینجا

جذابه.

وای آرتین چی داری میگی از یه دختر تعریف
میکنی؟)

نمی‌دونم چرا ولی هر دفعه که فکرم درگیرش میشه
اعصابم خورد میشه بدنم گر می‌گیره.
فکر کنم یه دوش آب سرد حالم رو جا میاره.

...

نفس

رادین که رفت نشستم رو صندلی هزار تا فکر اومده بود
تو سرم، چرا نگاه‌های خیره‌اش منو مضطرب می‌کرد؟
چرا تو چشماش نگاه می‌کردم نمی‌تونستم نگاهم و بگیرم؟
یه عالمه چرا تو ذهنم بود.

وجدان: خب معلومه دیگه تو داری عاشق رادین میشی.
من: زر مفت نزن منو چه به عشق و عاشقی آخه؟!
وجدان: از من به تو گفتن نفس خانم از تو هم شنیدن دیگه
خود دانی!

من: از تو مغزم گمشو.

...

رادین

گُر گرفته بودم، دو سه بار صورتم و آب زدم تو آینه خودم و نگاه کردم یه حسی بهم می‌گه نفس با بقیه دخترای ی که باهاشون هستم فرق داره منو جذب می‌کنه.

از دستشوی ی اومدم بیرون رفتم سر کلاس چشم انداختم دیدم نفس جلو نشسته نگاهم رو گرفتم و رفتم پیش آرتین که با آرنج زد تو پهلوم گفت:

-کدوم گوری بودی؟؟

-رفتم یه آبی به سر صورتم بزنم .

"آهانی" گفت دیگه حرفای نزدیکیم و به بقیه درس گوش دادیم که استاد گفت:

-یه پروژه گروهی دارم براتون و الان اسم گروه هارو می‌خونم.

یکی از اون دخترای نجسب از پشت گفت:
-ولی آخه استاد ...

اومد بقیه حرفش و بزنه که استاد حرفش و قطع کرد گفت:

-ولی، آخه، اما و اگر نداریم همین که من گفتم!

استاد داشت همینطوری اسامی می‌خواند که یهو گفت:

-آرتین رستگار و تارا اسدی.

در گوش آرتین گفتم:

-گاوت زایید داداش!
حرفم که تموم شد اومدم عقب بکشم که استاد همون لحظه
یهو گفت:

-رادین رستگار و نفس کیانی.
آرتین پوزخند زد استاد ادامه داد:
-نفس کیانی و رادین رستگار برای پروژه گروهی به
شمال می‌روند، تارا اسدی و آرتین رستگار هم برای
پروژه به جزیره کیش می‌روند..

تارا

وای باورم نمیشه می‌خوام برم کیش ولی با آرتین، بازم
خوبه پسر داییم هست .
از اون موقعای هم اومدیم خونه نفس گرفته خوابیده.
خب چمدونم که حاضره کاری ندارم حوصلم هم سر رفته
چیکار کنم؟
وجدان: دختر نفس و بیدار کن دیگه از کرم درونت چرا
استفاده نمی‌کنی؟
یه نگاه به نفس انداختم که دیدم خواب، از بغلش پارچ آب و

برداشتم شمارش معکوس رو تو دلم گفتم و یهو همه رو
خالی کردم روش که جیغ فرا بنفشی زد همراه باهاش
اسمم رو صدا کرد:
-تارا، می‌کشمت!

بلند شد و منو دنبال کرد کل خونه رو دویدیم یهو افتادم و
نفس هم افتاد روم موهامو کشید گفت:
-تا تو باشی دیگه منو اذیت نکنی.
رفت سمت اتاقش درو هم محکم بست .

...

نفس

اوف بالاخره چمدونم و جمع کردم گذاشتمش گوشه اتاق فردا
باید حرکت کنیم.
نمی‌دونم چرا برای فردا استرس دارم انگاری اتفاق
خاصی قرار بیوفته ولی ولش دیونه شدم...

...

آرتین

صبح با صدای آلام گوش‌ی بیدار شدم رادین هنوز
خوابیده بود.

یه فکر شیطان‌ی به سرم زد.
همون لحظه وارد آشپزخونه شدم و یک کیسه برداشتم و یخ
ریختم و بدو بدو به سمت اتاق رادین رفتم و ریختم داخل
شلوارش، چند لحظه بعد یهو از روی تخت پرید و داد زد:
-آرتین این چه کاری بود کردی؟
خنده ای کردم و از اتاق بیرون زدم.

....

رادین

سریع بلند شدم لباسم رو پوشیدم و سویچ رو برداشتم رفتم
توی ماشین به نفس یه میس کال انداختم که آماده بشه
ماشین روشن کردن کردن راه افتادم.

....

نفس

با میس کال رادین سوار آسانسور شدم و دکمه رو فشار
دادم که بره پایین در و باز کردم و ماشین رادین و دیدم رفتم

جلو که دیدم پیاده شده .چمدون رو ازم گرفت صندوق عقب گذاشت و بعد رفتیم نشستیم.

ماشین رو به حرکت در آورد.

تا وسط راه ساکت بودیم حرفی نمی زدیم که من دست بردم به سمت ضبط و روشن کردم آهنگ خارجی ملایمی پخش شد، دیگه حوصلم واقعا داشت سر می رفت که خوابم برد...

با نوازش های دستی روی سرم بیدار شدم که دیدم رادین بالای سر من وایساده گفت:

-رسیدیم پیاده شو!

به دور و برم نگاه کردم و بلند شدم رفتیم تو هتل که رادین رو به منیجر هتل گفت:

-دوتا اتاق می خواستیم!

منیجر رو به ما گفت:

-باید از قبل اتاق رزرو می کردید به خاطر همین باید تو یه اتاق باشید.

از سر ناچار قبول کردیم رفتیم وارد آسانسور شدیم و کلید رو زدیم و وقتی در اتاق باز کردیم با صحنه ای رو به روبرو شدیم که واقعا شوکه کننده بود.

تارا

نفس که رفت شروع کردم به اتاق تمیز کردن.
وقتی تموم شد رفتم یه دوش ده دقیقه‌ای گرفتم.
اومدم بیرون لباسامو پوشیدم دیگه غروب بود باید می
رفتیم فرودگاه آرتین مسیج داد که نگاه کردم گفته بود:
-من پایینم در و باز کن.
در و باز کردم که اومد بالا نمی‌دونم چرا با دیدن من
خشکش زد.
به خودم نگاه کردم دیدم بله!
شورتک پوشیدم با تاپ بندی، نباید خشکش بزنه؟ برای
اون عادیه چون یه مدت خارج زندگی می‌کرد نمی‌دونم
چرا اینطور شد!
شونه‌ای بالا انداختم گفتم:
-بشین تا بیام.
و دویدم سمت اتاقم و آماده شدم، چمدون و برداشتم رفتم
طبقه پایین ازم گرفت بوی عطر تلخ‌شو حس کردم،
نمی‌دونم چرا یه حس عجیبی نسبت بهش داشتم.
با هم رفتیم پایین و سوار ماشین شدیم و به سمت فرودگاه
روند.
یک ساعت بعد به فرودگاه رسیدیم سوار هواپیما شدیم،

وای یادم نبود از بلندی می ترسم چشمام و بسته بودم
همین طوری به خودم زیر لب فحش می دادم.
به خودم اومدم که دیدم یه دستی روی دستم نشست
چشمام رو باز کردم و با ترس به آرتین نگاه کردم که گفت:
-می ترسی کوچولو؟
-آره ترس از ارتفاع زیاد دارم.
و شروع کردم به گریه کردن، منو کشید تو بغل خودش، تو
آرامش بودم .
نمی دونم چرا ولی هواپیما بلند شد من دیگه ترسی
نداشتم و همینطوری خوابم برد...

وقتی رسیدیم به کیش مجبور شدیم یه سوئیت اجاره کنیم.
یه اتاق من برداشتم یه اتاق آرتین، قرار بود دو ماه بمونیم
پروژه سنگین بود ولی می ارزید.
خیلی هوا گرم بود هرکسی رفت تو اتاقش و خوابید.

...

آرتین

یه لحظه کشیدمش تو بغلم حس عجیبی بود، به نظرم حس

شیرینی بود.
کمکم خوابش برد منم عطر موهاشو استشمام کردم.

نفس

فقط یدونه تخت بود، دوتا مبل هم داشت که هر کدومش یه نفره بود.

ای خدا این شانس من دارم آیا؟
من کجا محو بشم؟

رو به رادین کردم و گفتم:

-رادین الان چی میشه دقیقا؟

-چی میشه؟

-من دارم از تو می‌پرسم بعد تو داری از من می‌پرسی؟؟

شونه‌ای بالا انداخت و خونسرد گفت:

-خب چیه، نمی‌دونم چی باید بگم خب!

صدام رو بردم بالا تر و تقریبا داد زدم:

-ای بابا میگم الان چی میشه؟؟

-چته، اِ چرا داد می‌زنی؟ هیچی الان می‌ریم استراحت

می‌کنیم فردا می‌ریم سرکار هامون.

متعجب و عصبی گفتم:
-الان دقیقاً کجا استراحت کنیم؟؟
چشم گرد کرد و گفت:
-کجا استراحت می‌کنن؟ خوب اسکل رو تخت دیگه!
-یعنی منو تو...
پرید وسط حرفم و گفت:
-آره، آره پیش هم رو تخت می‌خوابیم.
سریع گارد گرفتم و اخمو گفتم:
-عمرأ، اصلاً فکرشم نکن که من پیش تو بخوابم یا تو پیش
من بخوابی!
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
-بیا بریم بچه بازی در نیار من که غریبه نیستم پیشم
نخوابی.
پسره بیشعور اورانگوتان گودزیلای دختر باز عن، محرم
نامحرم سرش نمیشه این عنتر خان.
لباس هامو عوض کردم برگشتم سمت تخت دیدم که آقا گرفته
کپه مرگش و گذاشته خوابیده.
منم رفتم با فاصله رو تخت کنارش دراز کشیدم...
یه ذرع که گذشت چشمام داشت سنگین میشد که دستی
دور کمرم پیچید.

سریع برگشتم که صورتم مماس صورت رادین قرار گرفت.
تو چشمای سبز وحشیش زل زدم.
سرش داشت می اومد نزدیک که من رفتم عقب، با لکنت
گفتم:

-رادین چیکار می‌کنی؟

هیچی نگفت، بازم سرش نزدیک اومد .
خواستم بکشم عقب ولی دستش مانع اینکار من شد.
ل//باش رو ل//بام نشست.
نرمو آروم می‌بو//سیدیه گاز از ل//ب پایینم گرفت که از
شوک در اومدم.

دوتا دست‌هام و گذاشتم رو سینه رادین هولش دادم عقب
ولی دریغ از یه میلی تکون نخورد.

دیگه داشت اشکم در می‌اومد که ولم کرد، ولی هنوز
دست‌هاش کمرم و قفل کرده بود.

با صدای ی که بخاطر بغض می‌لرزید اسمش رو صدا زدم
که برای اولین بار گفت:

-جون دلم؟

تو دلم کیلو کیلو قند آب شد، با همون بغض توی گلویم گفتم:

-چرا با من این کارو کردی ها؟ این کارت یعنی

سواستفاده از من، آره؟

هول زده و پشیمون سریع گفت:
-نه، من ازت هیچ سواستفاده‌ای نکردم بخدا دارم راست
میگم، شاید نتونم دلیل اینکار مو الان بهت بگم ولی یه
روزی یه جای خیلی قشنگ بهت می‌گم قول میدم!
-واقعا راست میگی؟
-آره حالا بگیر بخواب، شب بخیر!
همینجوری که تو بغلش بودم چشمام و بستم
خوابیدم.وقتی که رسیدیم هرکی رفت تو اتاق خودش
کم کم با فکر به این که تارا مال منه خوابم برد...
آرتین

صبح با صدا زدن‌های مکرر تارا بیدار شدم.
چشمامو باز کردم که تارا رو دیدم بدنم گر گرفت و دلم
براش ضعف رفت.
سرش کج بود و موهای صافش یه طرفش ریخته بود و
مظلوم نگاهم می‌کردم.
دلم می‌خواست دستش و بگیرم پرتش کنم تو بغلم و روش
خی*مه بزنم و...
هوف خدا من دارم چی میگم؟
از فکرو خیال یا بهتر بگم رویا در اومدم بلند شدم رفتم

سمت سرویس، به آینه روبروم نگاه کردم.
تارا با من چیکار کردی دختر؟
این همه دختر دورم هستن همشون هم فقط برای
خوشگذرونی دورمن به هیچ کدومشون هم هیچ حسی
ندارم فقط تارا ...
هوف اصلا بیخیال دیگه نمی‌خوام بهش فکر کنم.
کارم که تموم شد از سرویس بیرون اومدم موهام و شونه
زدم و از اتاق زدم بیرون.
چشمم خورد به تارا که رو مبل نشسته داره با گوشیش ور
میره .
آروم رفتم پشتش که ببینم داره چیکار می‌کنه، که دیدم با
یکی داره چت می‌کنه.
می‌خواستم بیخیال بشم ولی یهو چشمم خورد به اسم
مخاطبش "سامانم."
ایستادم ببینم چی میگن به همدیگه .
تارا نوشت:
-میشه بیخیال من بشی؟ چرا هر چی بلاکت می‌کنم با
اکانت‌های مختلفی میای پیوی؟ اینقدر مزاحم نشو!
چند لحظه بعدش پسره نوشت:
-بفهم من ازت خوشم اومده تا مال خودم نکنم تورو ولت

نمی‌کنم، یا خودت می‌ای سمت یا خودم به روش خودم می‌ام!
دیگه اعصابم داشت خراب می‌شد که از پشتش گوش‌ی و
گرفتم .

بدون توجه به جیغ و دادهاش یا حرف‌هاش رفتم سمت اتاق
و درو قفل کردم .
گوشی‌رو برداشتم شروع کردم به ویس گرفتن.
با عصبانیت گفتم:

-پسره ح*روم زاده، تو گ*وه می‌خوری بهش پیام
می‌دی، گ*وه می‌خوری مزاحم میشی، لا*شی فقط یه
بار دیگه بفهمم مزاحمتی ایجاد کردی براش خاندانت رو
نابود می‌کنم فهمیدی؟!

"فهمیدی "رو داد کشیدم، جوری که تارا هق‌هقش بدجور
بلند شد .

ویس و که واسش فرستادم سین کرد ولی جواب نداد یه
"به درک "زیر لبم نثارش کردم و بلاکش کردم.
از اتاق زدم بیرون چشمم به تارا افتاد که داشت گریه
می‌کرد.

نگاهش کردم و بهش گفتم:

-چند وقت بود این بچه کو*بی مزاحمت میشه؟ هان؟!
با هق هق درحالی که نفس نفس می‌زد گفت:

-آرتین، بخدا تقصیر من نبود!
عصبی تر شدم، طبق معمول چشم بستم و دهنم رو باز کردم:
-ببند دهن تو ج*ده، وقتی تو بهش پا میدی پرو میشه
ولت نمی‌کنه دیگه، چرا از اول بهم نگفتی هان؟
تارا حق هقش اوج گرفت داشت می‌افتاد که با دستام
بازوهاشو گرفتم .

سرشو آورد بالا با اون چشم‌های مشکی که حالا بخاطر
اشک برق می‌زد بهم نگاه کرد .
لعنتی طاقت اشک‌هاش رو نداشتم!
کشیدمش طرف خودم و بغلش کردم.
بغلش یه آرامش خاصی بهم منتقل کرد که هیچ دختری تا
حالا این آرامش رو نداشت .

تارا با بغضی که توی صداش موج می‌زد گفت:
-آرتین...

پریدم وسط حرفش و گفتم:
-هیش، تموم شد آروم باش گریه نکن، آفرین دختر خوب
گریه نکن!

...

رو مبل نشستیم تلوزیون روشن کردم تا یه چیزی ببینیم .
یه نیم ساعتی بود که پایه فیلم نشسته بودیم که فهمیدم

تارا خوابه، موهای سرش رو بوسیدم و بغلش کردم بردم
تو اتاق تا امشب پیش من بخوابه..

تارا

صبح با نور آفتابی که خورد تو چشمم بیدار شدم، که دیدم
دستی دورم حلقه شده.

آروم برگشتم که صورتم یه سانتی صورت آرتین بود.
آرتین چشماشو باز کردو گفت:

-صبحث بخیر خانومی!

من که چشمام اندازه نلبکی شده بود فقط یه سر تکون
دادم و بعد از اتاق بیرون رفتم.

وارد آشپزخونه شدم و وسایل صبحونه آماده کردم و با
صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-آرتین!

-جان؟!!

زیر لب گفتم:

-امروز یه چیزیش هست!

...

بعد صبحونه قرار شد که بریم وسایل لازم برای پروژه تهیه
کنیم.

چون که کیش گرم بود تصمیم گرفتم تیپی بزنم که زیر
گرمای آفتاب باعث ذوب شدنم نشه.
یه شلوار دمپا نخ‌ی آبی‌کمرنگ با مانتو یاس‌ی با یه شال
سفید و یه کیف دستی خوشگل!
رو به رو میز توالت نشستم شروع کردم به کرم زدن بعد به
یه رژ قرمز اکتفا کردم.
عجب جیگری شدم من!
اومدم بیرون که دیدم آرتین آماده هست .
وای خدای من چه تیپ دختر کشی زده!
تا منو دید اخم‌هاشو توهم کشید، رفتم جلو گفتم :
-بریم؟
-نه!
-چرا؟
-رژ تو پاکش کن!
ابروی‌ی بالا انداختم .
-پاک نمی‌کنم!
یهو گفتم:
-خودت خواستی.
تا به خودم پیام ل///ب‌های گرمی رو ل///ب هام نشستم.
دستاش دور کم///رم بود .

چرخوند و چسبوندتم به دیوار و نرم و آروم می‌بو///سید
من هنوز تو شوک بودم یه لحظه به خودم اومدم دیدم که
نفس کم آوردم خودش فهمیدو منو از خودش جدا کرد.
شل شدم و افتادم رو زمین.
اومد کنارم نشست گفت:

-تقصیر خودت بود!

-تو منو بوسیدی، منو یه وسیله فرض کردی توی
عوضی می‌فهمی؟

کم کم صدام داشت می‌رفت بالا که تو بغلش کشیده شدم.
گریم بند اومد آروم شدم .
فکر می‌کردم الاً منو می‌زنه .

-دختر چرا صداتو می‌بری بالا؟

-نباید ببرم بالا؟ چرا با من این کارو کردی؟

-خودمم نمی‌دونم، ولی بعداً می‌فهمم به تو هم می‌گم !
-وقتی خودتم نمی‌دونی پس دیگه این کارا رو با من

نکن !

آرتین لحنش یهو شیطون شد گفت:

-کدوم کارا شیطون !

منظورش و فهمیدم صورتم از شدت خجالت قرمز شد چشم
غوره بهش رفتم و یه "کوفت" نثارش کردم زودی از

کنارش رد شدم .
صدای قهقهه‌اشو شنیدم.
از اتاق داد زدم :
-درد، زهر مار، حناق، درد بیست و چهار ساعت بگیری،
رو آب بخندی !
صداش قطع شد تو دلم گفتم:
-آخیش بالاخره خندیدنش تموم شد !
خب دیگه دوباره آرایشم رو تمدید کردم رفتم بیرون.
دیدم آرتین جلو در منتظرم هست رسیدم بهش گفتم :
-خب دیگه بریم.
اونم "باشه" ای گفت کفش هامون و پوشیدیم حرکت کردیم
سمت مرکز خرید .

...

آرتین

وقتی تارا رو با اون تیپ دیدم دوست داشتم بگیرم بغ/لم
بچلونمش.
ولی رژ ل/بش زد تو ذوقم، یک رژ قرمز که بدجور تو دید
بود آدم وقتی اون ل//باشو می‌دید دوست داشت همش و
تو دهنش...

یه چی تو وجودم فریاد زد:
-پسر تو داری چی میگی؟
وقتی اون کارو باهاش کردم و بغلش کردم آرامش وجودم
و پر کرد.

چی داشت این دختر که منو سمتش می‌کشوند؟
همینطوری توی فکر بودم که صدای بچگونه تارا به
گوشم خورد:

-آتی آتی بشتنی می‌خلی برام؟
-می‌خرم ولی دیگه صداتو برای کسی غیر از من
اینطوری نکن !
-چلا؟!
-همین که گفتم .

بعدش پیاده شدم رفتم داخل یه بستنی فروشی و براش
گرفتم دادم دستش و استارت و زدم.
همینطور که حرکت کردم چشمم خورد به تارا جوری لیس
میزد منم دلم خواست بستنی رو بخورم .
بعد چند دقیقه گفت :

-وای دیگه نمی‌تونم بخورم!
-بدش به من.

با تعجب بهم نگاه کرد و "باشه "ای گفت و بستنی رو داد

دستم...

...

رفتیم خونه هر کی رفت تو اتاقش که استراحت کنه.
بعد چند دقیقه که لباسم و در آوردم رفتم حموم دوش گرفتم.
اومدم دیدم تارا رو تخت من هست.

لباس هام و پوشیدم رفتم بالای سرش پیشونی تارا رو
بوسیدم .

بعد بغلش کردم و یه خواب پر از آرامش داشتم، حس معرکه
ای بود، باور نکردنی!

نمی دونم چرا می خواستم لمسش کنم ولی منصرف شدم ک
تارا برگشت نفسش می خورد زیر گر//دلم .

داشتم کنترل خودم و از دست می دادم که ل//ای تارا
نشست رو گ////دلم.

حالم داشت خر//اب می شد د//غ کرده بودم، نمی دونستم
باید چیکار کنم!

زودی از بغلم کشیدمش بیرون پریدم از تخت پایین، باید
دوباره یه دوش می گرفتم تا آرام بشم.

رفتم سمت حموم یه دوش ده دقیقه ای گرفتم اومدم بیرون
لباس هامو پوشیدم .

رفتم سمت تخت به تارا نگاه کردم که شبیه فرشته ها خوابیده

بود، سریع از اتاق زدم بیرون تا دوباره د//غ نکردم.
رفتم رو کاناپه خوابیدم (البته با پتو بالشت رفتم)
با فکر کردن به امروز چشمام گرم شد و خوابیدم.

...

رادین

صبح که بیدار شدم نفس و تو بغلم دیدم که مثل فرشته‌ها
آروم خوابیده بود ولی یه اخم کوچولو بین ابروهاش بود .
تو دلم گفتم:

-اله‌ی مثل خودم تو خواب اخم می‌کنه.

روش خ/م شدم یه گ/از از بینیش گرفتم که آخش در اومد.
چشماش و آروم باز کرد که منو دید .

-صبح بخیر نفس خانم!

-سلام صبح توهم بخیر رادین خان.

-بلندشو، بلندشو برو دست صورتت رو بشور میز صبحونه

رو بچین که بخوریم و بریم واسه کارمون.

یه "باشه" گفت و بلند شد رفت، منم فقط نگاهش کردم

تو دلم گفتم:

-ه‌ی خدا، چی میشد نفس و مال خودم می‌کردم؟ اگه اون

بفهمه من با چندتا دخترم، چند نفر تا حالا زیر خ//اب من

شدن حتما همین یه ذره اعتمادش هم از من دیگه وجود
نداره!

با صدای نفس به خودم اومدم رفتم سمت میز شروع کردیم
به صبحونه خوردن.

...

نفس

وقتی صبحونه مون تموم شد میز و باهم جمع کردیم .
بعد من رفتم تو اتاق تا لباس هامو بپوشم.
یه مانتو سورمه‌ای جلو باز خوشگل با یه شلوار و شال
مشکی پوشیدم.
یه لباس سفید هم زیر مانتوم برداشتم و پوشیدم.
نشستم رو صندلی میز آرایشم یه کرم زد آفتاب با خط چشم
ریمل زدم.
داشتم بلند می‌شدم که یه رژلب تقریبا صورتی بهم
چشمک زد برداشتم زدم .
وسایلم رو برداشتم رفتم بیرون که دیدم رادین هنوز
نیومده، رفتم سمت اتاقش در زدم ولی جواب نداد یه ذره
وایسادم تا جواب بده ولی صدای ازش در نیومد .
در رو باز کردم که رادین و با یه حوله دیدم، فقط دور

کمرش بسته بود.

یه جیغ فرابنفش کشیدم و همراهش چشمامو بستم اینقدر
جیغ زدم که کشیده شدم جلو رفتم یه جای خوش بو !
چشمامو باز کردم دیدم رادین منو کشیده تو بغلش هیچ
لباسی هم نپوشیده سرم و آوردم بالا دوباره جیغ کشیدم
که یهو ل//بام توسط ل//بای رادین شکار شدن.
دستش و گذاشت پشت گر//دلم اون یکی دستشو پشت
کمرم .

کوبیده شدم به دیوار منو بین خودشو دیوار حبس کرده
بود .

احساس کردم نفس دارم کم میارم دوتا دستامو آوردم بالا
گذاشتم رو سینه‌ش هولش دادم که ل//باشو از ل//بام جدا
کرد.

با نفس نفس و بغضی آشکار داد زدم:

-خیلی عوضی هستی، واسه چی راه به راه ازم
سواستفاده می‌کنی؟

اونم با عصبانیت داد زد:

-من؟ من عوضیم آره؟ چرا لعنتی چرا همچین فکری
می‌کنی؟! آره، من عوضیم، اصلاً آشغال ولی اینو بدون
ازت هیچ سواستفاده‌ای نمی‌کنم!

اون همین جوری می‌گفت و داد می‌زد من حق‌حق می‌کردم.
-آره تو تو لعنتی ازم داری سواستفاده می‌کنی، حالم
ازت بهم می‌خوره، دیگه حتی نمی‌خوام ریختتم ببینم!
بعد این حرفم دویدم رفتم بیرون کفش‌هام رو پوشیدم بدون
توجه به صدا زدن های رادین فقط می‌دویدم...
یک ساعت تو این خیابونا می‌چرخیدم. نمی‌دونستم باید کجا
برم گوشیم و بخاطر اینکه هی رادین زنگ می‌زد خاموش
کردم.

تو سرم کلی سوال بود چرا رادین راه به راه منو می
بو...سه؟

چرا هی بغلم می‌کنه؟

چرا برام غیرتی میشه؟

چرا باهام مثل قبل بد نیست و خیلی چراهای دیگه!
حالم خیلی بد بود سر درد وحشتناکی گرفته بودم سرم
هی گیج می‌رفت.

یه لحظه نشستم تا شاید بهتر شم، که اصلا هم خوب نشد.
بلند شدم که برم اونور خیابون تا تاکسی بگیرم، یه ذره که
رفتم سرم گیج رفت.

چشم‌هام سیاه‌ی رفت و یه ضربه خیلی محکمی بهم
خورد و پرت شدم رو هوا افتادم زمین سرم به شدت درد

گرفت همه جا تار شد و سیاهی مطلق...

....

رادین

از هتل زدم بیرون هزاربار خودم و لعنت می‌کردم که جلوی
خودمو نگرفتم.

اطراف هتل و گشتم نبود.

اینقدر رفتم نزدیک تر دیدم همه جمع شدن، صدای جیغ و
گریه میاد نزدیک شدم که دیدم نفس...

امکان نداشت، نه نباید بره...

سریع بلندش کردم گذاشتمش تو آمبولانس دستشو گرفتم.
با صدای لرزون گفتم:

-عشقم، نفسم بلند شو اگه نفسم نباشه که نمی‌تونم زندگی

کنم، بلند شو نفسی خانومم، نفسم دیگه...

دیگه نتونستم ادامه یدم بغضم شکست و یه قطره اشک
ریختم...

...

نفس تو آییسیو بود از پشت شیشه نگاهش کردم !

الآن فهمیدم که نفس و دوست دارم !

خدایا اگه بلند بشه قول میدم اعتراف کنم قول میدم لاشی

بازی نکنم خدا فقط بلند بشه!
همون لحظه صدای ممتد دستگاه ضربان قلبش به صدا در
اومد، خط صاف شد !
نه، به شیشه می کوبیدم و می گفتم :
-تتتتت نزار لعنتی، نباید بری تتتتت نزار نفس...
.....

نفس

صبح بود، بلند شدم دیدم اتاق آرتین هستم ولی خودش
نیست.
رفتم بیرون دیدم رو کاناپه خوابیده، اوخی!
یه فکر شیطان ی باز زد به سرم.
آروم آروم رفتم بالا سرش، موهام و گرفتم رو صورتش
ریختم چقدر با مزه بود، دوستش داشتم خب ولی حس اون
و نمی دونم .
بیخیال ولش، آرتین یهو دستم و کشید افتادم روش.
-صبح بخیر شیطان!
-صبح توهم بخیر!
سرشو آورد بالا یه بو...سه کوتاه زد و بلند شد و بعد از
اینکه صورتش رو شست با همون لباس گرمکن از خونه زد
بیرون، برای چی اینطوری کرد؟

شونه‌ای بالا انداختم و بلند شدم رفتم آشپزخونه برای
خودم صبحانه حاضر کردم و نوش جون کردم.
وجدان: منظورت همون کوفت کردن دیگه؟!
من: نخیر نوش جان، اصلا تو از کجا پیدات شد؟
وجدان: من همیشه در دسترس توهم!
من: گمشو بابا!
وجدان: ایش رفتم بابا.
میز و جمع کردم و به آرتین فکر کردم.
دیگه حسم و می‌دونم دوستش دارم!
...

شب بود ولی هنوز آرتین نیومده بود نگرانش بودم،
کجاست این موقع شب؟
یهو در باز شد و...
آرتین با سر و وضع داغون داخل اومد.
دروغ چرا ترسیدم، موهایش بهم ریخته شده بود دکمه‌های
لباسش فقط سه تاش بسته بود.
به خودم اومدم دیدم تلو تلو خوران داره سمتا میاد.
عقب عقب رفتم تا اینکه خوردم به دیوار پشت سرم، اومد
چسبید بهم بوی م///روب خورد به مشام!
پس م//ت کرده، یا خدا می‌خواستم از دستش در برم که

نداشت .

اومدم جیغ بزمن تا شاید یکی اومد کمکم، شروع کردم به جیغ زدن .

یهو صدام توسط ل///بهای آرتین قطع شد، هنوز تو شوک کارش بودم.

تو ذهنم گفتم نه نه اون اون نباید این کارو بکنه اون الان م///ته.

تا به خودم اومدم دیدم بلندم کرد.

وای خدایا تورو به هرکسی، به هر چی قسم نزار دست بهم بزنه.

دوباره شروع کردم به تقلا کردن.

ولم نمی‌کرد، خدایا ولم کنه تورو به امام حسین قسم میدم! شروع کردم به جیغ زدن ولی دست‌هاش اومد جلو و دهنم رو گرفت.

خدایا نه نه اون نباید این کارو باهام بکنه خدایا من تازه داشتم بهش اعتماد می‌کردم.

من لعنتی تازه داشتم عاشقش می‌شدم ولی اون با اینکارش امشب همه چی رو خراب کرد.

به خودم اومدم دیدم رو تختم وای خدا،

آرتین روم خ///یمه زد و دوباره ل///ب‌هاشو گذاشت رو

ل///ب هام.

نمی‌دونم چقدر گذشت که یه چیز سفتی رو وسط پا/م
احساس کردم تا به خودم پیام زی/ر دلم تیر کشید .
شروع کردم به جیغ زدن حالم از خودم و آرتین بهم
می‌خورد.

با گریه و نفس نفس گفتم:

-لعنتی آشغال هیچ وقت نمی بخشت !
ولی آرتین هیچی از حرفامو نمی شنید فقط کارش و
انجام می‌داد .

وقتی که ا///رضا شد ولم کرد!

من فقط گریه می‌کردم حالم خیلی بد بود!
خدایا، منو ببخش خودت دیدی که بهم به زور
ت///ج///ا///وز کرد.
با درد بلند شدم رفتم حموم.

...

اومدم بیرون، لباس‌های بیرونم رو پوشیدم رفتم پایین یه
مسکن خوردم تا دردم کم بشه .
گوشیم و برداشتم رفتم بیرون یه آژانس گرفتم به هتل رفتم.
گوشیم و روشن کردم تا به نفس زنگ بزنم، هرچی بهش
زنگ زدم جواب نمی‌داد.

شماره رادین و گرفتم بعد از چندتا بوق برداشت:
-الو بله؟!-

وای خدا چرا صداش اینجوریه؟
با نگران‌ی و لکنت گفتم:

-رادین حالت خوبه، چرا صدات اینجوریه؟
-چجوری شده مگه؟-

-گرفته هست انگار خوابیدی اصلاً صدات خوب نیست.
-نه چیزی نیست خوبم!
-مطمئنی؟-

-آره، کاری داشتی زنگ زدی؟ تو چرا صدات گرفته؟
آرتین کجاست؟

-آره هرچی زنگ می‌زنم نفس گوشیش رو برنمی‌داره
چرا؟ من...هیچی خوبم آرتین هم خوابیده.
رادین با صدای گرفته گفت:
-تارا، نفس...-

دیگه نتونست ادامه بده زد زیر گریه .
بدنم سرد شد دستام لرزید گفتم:

-رادین نفس چی؟ نفس چی لعنتی حرف بزن!
-نفس رفته تو کما.

گوش‌ی از دستم افتاد.

نه، نه نفس حالش خوبه اون، اون اشتباه گفت اصلاً من
اشتباه فهمیدم، اره اشتباه فهمیدم.
گوشی و خاموش کردم رفتم رو تخت خوابیدم.

....

آرتین

صبح که بیدار شدم دیدم تارا نیست .
یه نگاه به دورو برم نگاه کردم، یه نگاه به ساعت دیدم نه
هست اوف پتو رو که کنار زدم دیدم ملافه رو تخت
خو....نیه !

وای یعنی، یعنی تارا پر....ود شده؟
یه ذره نشستم فکر کردم یه نگاه به خودم کردم دیدم
ل....ختم!

چشمام و بستم تا یادم بیاد، یهو یه صحنه‌ای اومد جلو
چشم !

نه، نه این امکان نداره من به تارا ///اوز نکردم وای
خدا.

اون تازه داشت به من لعنتی اعتماد می‌کرد ولی من با
دست‌های خودم ر//دم توش !
سریع بلند شدم رفتم یه دوش یک ربعی گرفتم اومدم

بیرون لباسامو پوشیدم.
گوشیم و برداشتم و شماره تارا رو گرفتم.
هرچی زنگ می‌زدم جواب نمی‌داد.
اه لعنتی !

هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا این کارو کردم
یعنی، یعنی تارا الان زنم هست، زن من؟
حتماً الان ازم متنفره، مطمئنم دیگه حتی به چشمم هم
نگاه نمی‌کنه !
سوئیچ و برداشتم رفتم پایین سوار ماشین شدم روشنش
کردم.

حتماً رفته هتل آره، پامو گذاشتم رو گاز تمام هتل‌های
شهر و گشتم ولی نبود !
همینجوری داشتم می‌رفتم که یه هتل نسبتاً کوچیک به
چشمم خورد .

ماشین و پارک کردم داخل هتل رفتم.
به سمت پیشخوان رفتم گفتم:
-ببخشید آقا اینجا مسافری به اسم تارا اسدی دارین؟
اخمی کرد و جواب داد:

-جناب اگر هم داشته باشیم من نمی‌تونم اطلاعات بدم
بهتون .

-بابا من اگه اطلاعات می‌خواستم که اسم و فامیلش رو
نمی‌دونستم، شما لطف کن بگو کدوم اتاق هستن!
-آقای محترم خواهش می‌کنم برید نذارید نگهبان رو خبر
کنم بزور بندازنتون بیرون .

-چی چی و برم بابا بگو کدوم اتاق خواهش می‌کنم بگو!
-آقا گفتم که نمی‌شه نمی‌تونم بگم کدوم اتاق هستن.
کلافه از این حرفاش گفتم:

-یعنی چی که نمی‌تونی بابا اون زنم، زنم!
اخم‌هاش بیشتر توهم رفت و عصبی گفت:
-اگه زنت بود که الان اینجا نبود معلوم نیست چیکارش
کردی که از دستت فرار کرده اومده اینجا.
خواستم به سمتش حمله ور بشم که...
با صدای تارا تو جام خشکم زد:
-بسه وایسا.

برگشتم سمتش بهش نگاه کردم رنگش پریده بود خواستم
برم سمتش با صدای ی که از شدت بغض می‌لرزید گفت:
-چجوری منو پیدا کردی، اصلاً چرا اومدی اینجا، هان؟
-تارا آروم باش بزار برات توضیح بدم خواهش می‌کنم
ازت !

اشکاش ریخت و گفت:

-آروم باشم؟ چطوری لعنتی هان، تو منو داغون کردی
بدبختم کردی چی و می‌خوای توضیح بدی؟
پشیمون گفتم:

-تارا بیا بریم خونه حرف می‌زنیم باشه، خواهش کردم ازت
بیا بریم خونه قشنگ می‌نشینیم حرف می‌زنیم باشه؟
-من با تو هیچ جا نمیام هیچ حرفی هم باهات ندارم فقط
منو ببر شمال همین!
با بهت گفتم:

-شمال؟ شمال برای چی؟
-آره شمال، منو ببر پیش نفس، نفسم حالش خوب نیست من
باید پیشش باشم.

بیشتر بهت زده شدم و گفتم:
-چی؟ نفس رو چی شده مگه؟
-نمی‌دونم رادین گفت رفته تو کما.
-باشه، باشه می‌برمت خب اول بیا بریم خونه یه دوش بگیر
وسایلمونم جمع کنیم بریم بیا.

تارا یه "باشه" گفت و باهم راه افتادیم سمت ماشین.
تو راه هیچ‌کدوم حرف نمی‌زدیم.
خدایا، تارا از من متنفر نشه خدایا خواهش می‌کنم ازت!
رسیدیم به ویلا تارا یه راست رفت حموم تا دوش بگیره منم

رفتم لباسامو جمع کردم.
تارا بالاخره اومد و من از اتاق بیرون رفتم.

....

یک ساعت بعد

تو ماشین بودیم (ماشین خودمون نه تو آژانس بودیم) تارا داشت بیرون و نگاه می‌کرد، بالاخره رسیدیم به فرودگاه .
شماره پروازمون خوانده شد.
سوار هواپیما شدیم بعد از چند دقیقه از زمین بلند شد.

....

رادین

تتهام نزار لعنتی من می‌خوامت!
قلبم گرفت، سرم گیج رفت و بعدش سیاهی مطلق!

....

با سوزش دستم چشمام و باز کردم گیج همه جا رو نگاه کردم یه ذره که گذشت همه چی اومد جلو چشمم.
نه، نه این امکان نداره .
نه، نفسم همه کسم نمرده.

سرمو از دستم کشیدم که دستم خون اومد. بیخیالش شدم از
اتاق بیرون زدم.

پرستار تا منو دید اومد جلو گفت:

-آقای محترم چرا سرمو از دستتون کشیدین داره خون
میاد !

-ولم کن بگو، بگو نفس کیانی کجاست؟ بگو نمرده !
با حرفی که پرستار زد کم مونده بود هم از خوشحالی
زیاد پرواز کنم هم از ناراحتیش گریه کنم:

-آقا، خانم نفس کیانی زندن نمردن خدارو شکر ولی
هنوز تو کما هستن دکتر گفت وقتی به هوش اومدین
بهتون اطلاع بدم برین اتاقشون کارتون داره.

-باشه مرسی کجاست اتاق دکتر؟

-طبقه بالا انتها راهرو سمت راست اتاق دکتر هست شماره
چهارصد و پنجاه و دو.

تشکر کردم رفتم طبقه بالا تا ببینم دکتر چیکارم داره.
رسیدم به اتاقش در و زدم رفتم داخل و گفتم:

-سلام آقای دکتر، یکی از پرستارها گفت کارم دارید.

-سلام بله بفرمایید بشینید.

"بله" ای گفتم و نشستم.

دکتر رو بهم کرد و گفت:

-خب ببین پسر من نفس ایست قلبی کرد، ولی خوشبختانه برگشت اما باز رفت تو کما سطح هوشیاریشم نه میشه گفت خوبه نه بد، یعنی متوسطه...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-خب این الان یعنی چی؟

دکتر ادامه داد و گفت:

-یعنی اینکه ممکنه نفس حالش خوب بشه یا باز ایست

قلبی کنه، این وسط یه چیزی نفس رو اذیت می‌کنه ما

باید اون و پیدا کنیم تا بتونیم بهش کمک کنیم!

وای نکنه اون روز اون دعوامون اون کارم اذیتش

می‌کنه، آره حتماً همینه!

با تردید پرسیدم:

من -آقای دکتر من می‌تونم برم نفس رو ببینم؟

دکتر یه ذره مکث کرد بعد گفت:

-اوکی هماهنگ می‌کنم که بری ببینیش.

ممنون و با اجازه‌ای گفتم رفتم بیرون.

رفتم سمت بخش آی‌سیو نشستم رو صندلی رفتم تو فکر

کاراش خنده‌هاش، صداش، حرف‌هاش چشم‌هاش، خودش!

خدایا الان چهار روزه تو کما هست امروزم که ایست قلبی

کرد چرا آخه خدا.

ولی یه چیزیش خوبه...

وجدان: دختر مردم تو کماست میگه یه چیزش خوبه، عقل نداری راحتی بخدا.

من: ای بابا یه چند وقتی نبودى راحت بودم ها، چی چيو عقل ندارم؟ اصلاً چی میگی تو بزار من حرفم و بزnm میپری وسط حرفم.

وجدان: باش ایندفعه رو بیخیال دعوا میشم چون اعصاب نداری ولی بعداً که حالت اومد سره جا می‌دونم باهات چیکار کنم فعلاً خدافظ!
من: شرت کم!

وای خدا من با خودمم کلکل می‌کنم.
از فکر در اومدم، از دکتر اجازه گرفتم برم پیشش شاید مثل تو فیلم‌ها یا تو رمان‌ها با حرف زدن من معجزه شد بهوش اومد!

لباس مخصوص بخش رو پوشیدم رفتم پیشش نشستم رو صندلی این روزها خیلی عذاب وجدان داشتم هنوز هم دارم چون می‌دونم اگه من اون کارو باهاش نمی‌کردم الان تو این وضعیت نبود.

بهش نگاه کردم صورتش رنگ باخته بود لاغر شده بود زیر چشم‌هاشم سیاه بود!

با عجز نالیدم:

-نفس، نفس خانمم، نفسی نمی‌خوای چشمای قشنگت
رو باز کنی، می‌دون‌ی این روزا چی کشیدم؟ همین که
خانوادمون تو این روزا زنگ نزدن خیلی‌ها، بیدار شو
ببین چقدر داغون شدم، تو بیدار شو بلندشو بخدا دیگه
اذیتت نمی‌کنم بلند شو دیگه چرا اذیتت می‌کن‌ی نامرد؟
دستش و آوردم بالا و پشتش و ب.وسیدم گذاشتم رو
پیشونیم بعد دوباره گذاشتم رو تخت ولی دستم و از
دستش بیرون نکشیدم .

چند لحظه بعد سرم و گذاشتم رو دستش
نفهمیدم کی خوابم برد.

...

احساس کردم زیر سرم یه چیزی تکون خورد .
آروم سرم و بلند کردم اول فکر کردم توهم زدم که دست
نفس تکون خورده.
ولی وقتی به صورتش نگاه کردم با شدت از جام بلند
شدم.

وایی، خدا عاشقتم، نوکرتم!
دویدم از اتاق زدم بیرون پرستار و صدا زدم که با سریع
اومد سمتم و با تشر گفت:

-آقا چه خبرته، چرا هوار می‌کشی اینجا بخش آی سیو
هست آروم تر چی شده؟
-خانم پرستار بگو، بگو دکتر بیاد مریضم بهوش اومده!
پرستار با شنیدن این حرفم دوید رفت تا دکتر و بیاره منم با
خوشحالی رفتم دوباره تو اتاق.

تارا

حالم اصلاً خوب نبود نمی‌خواستم اصلاً به آرتین حتی نگاه
کنم ولی مجبور شدم چون باید پیش نفس می‌رفتم.

دلم واسش خیلی تنگ شده، هی خدا این سفر هم کار
دسته هر چهار نفرمون داد.

من که این بلای لعنتی سرم اومد، نفسم که معلوم نیست
رادین چه بلای سرش آورد که الان تو کما هست.
اینقدر گریه کردم که چشمام داشت می‌سوخت، دستمال
کاغذی با آینه‌ام رو برداشتم چشمام و خوب پاک کردم.

...

پنج ساعت بعد

بالاخره رسیدیم بیمارستانی که رادین گفته بود .
باهم رفتیم سمت اطلاعات.
آرتین رو به یکی از پرستارها کرد و گفت :
-ببخشید نفس کیانی کدوم بخش هستن؟
پرستار "یه لحظه" ای گفت و اسم رو سرچ کرد بعد رو به
ما گفت:

-طبقه سوم اتاق هفت صد و سی و هفت هستن.
تشکر کردیم و سمت آسانسور رفتیم.

....

تو راهرو چشمم خورد به رادین که پشت در منتظر و
خوشحال بود.
وا نفس رفته تو کما بعد این گودزیلا (به قول نفس (اینجا
وایساده واسه من خوشحال هست؟
با قدم‌های تند رفتم سمتش و با صدای ی که رگه‌های خشم
توشون موج میزد سعی می‌کردم صدام بالا نره رو بهش
گفتم :

-آبجی منو تا دم مرگ بردی بعد تو خوشحالی، چرا
داری الان می‌خندی نکنه واقعا خوشحالی که با نفس
اینکار و کردی هان؟
رادین داشت از تعجب چشماش از حدقه میزد بیرون آرتین

هم یه ذره تعجب کرده بود که چرا یهو کنترل مو از دست دادم.

رادین با صدای ی که متعجب بود گفت:

-تارا چی داری میگی تو من چرا باید خوشحال باشم که نفس تو کما رفته بود؟

از حرف آخرش تعجب کردم، این الان چی گفت؟
گفت نفس رفته بود توکما، یعنی الان نفس دیگه تو کما نیست؟

با بهت گفتم:

-وایسا ببینم، رادین تو الان گفتی نفس تو کما بود؟
یعنی چی، یعنی الان دیگه تو کما نیست؟
تک خنده آرومی کرد و گفت:

-ای بابا حواس واسه آدم نمی‌ذاری که آره نفس برگشته
واسه همین خوشحال بودم !

بی اختیار پریدم بغل آرتین و شروع کردم به گریه کردن.
دست‌هاش رو دور کم...رم حلقه کرد و کنار گوشم زمزمه
کرد و گفت:

-چرا گریه خانمی، الان باید خوشحال باشی عزیزم.
با این حرفش به خودم اومدم.

ازش جدا شدم، تازه فهمیدم چیکار کردم!

ای خدا آخه من چقدر دست و پا چلوftی‌ام؟
رادین گفت:

-بچه‌ها دکتر اومد!

با این حرف رادین همگی مون رفتیم سمت دکتر، که بدبخت
فکر کنم شلوارش رو خیس کرد.

آخه چنان با کله رفتیم پیشش که اگه منم جاش بودم
می‌ترسیدم!

دکتر با تعجب گفت:

-چه نسبتی با بیمار دارین که اینجوری با کله میان
سمتم؟

من زودتر گفتم:

-آقای دکتر من آبجیشم، آه یعنی دختر خالش هستم، میشه
بدونم چی‌شد، حالش چطوره؟

دکتر بخاطر هول بودنمون و این لحن نگرانم ریز خندید و
رو به هر سه‌مون گفت:

-خب بچه‌ها نفس الان حالش خوبه و سه روز دیگه مرخص
میشه اما...

به اینجاش که رسید حرفش رو قطع کرد!

رادین با نگرانی پرسید:

-آقای دکتر اما چی؟ چه اتفاقی افتاده خواهش می‌کنم به

ما بگین!

دکتر دستش رو گذاشت رو شونه رادین و رو به هرسه‌مون گفت:

-متأسفانه نفس فراموشی گرفته، ولی یه فراموشی موقت هستش.

هیچ نگرانی نداره فقد باید بهش کمک کنید تا بتونه زودتر همه چیز رو یادش بیاد.

....

رادین

وقتی دکتر گفت فراموشی قلبم یهو تیر کشید !
طاقت این رو نداشتم که من رو شناسه.

اما باحرف بعدی دکتر که گفت موقت، ته دلم خوشحال شدم .

تارا از دکتر پرسید:

-آقای دکتر میشه ببینیمش؟

-آره دخترم، ولی ممکنه شناسه شما ها رو.

آرتین با آرامش گفت:

-اشکال نداره، میشه بریم داخل؟

-آره پسرم برید، فقط رادین جان یه لحظه بیا پسرم کارت

دارم!

**بچه‌ها رفتن داخل، من هم دنبال دکتر رفتم تا ببینم چیکارم
داره!**

-دکتر چیکارم داشتین؟

**-ببین پسرم برای اینکه نفس حافظش برگرده باید
چیزای که مهم هست رو بهش یاد آوری کنی، ببریش
یه جای که قبلاً رفتین، قبل اینکه این اتفاق واسش
بیفته...**

پریدم وسط حرفش گفتم:

-بله بله منظورتون رو فهمیدم.

-خوبه حالا می‌تونم یه پشه نفس خانم.

-فعلاً خدانگهدار.

از اتاقش بیرون زدم.

با قدم‌های تند به سمت اتاق نفس رفتم.

**خیلی خوشحالم که به‌هوش اومده، و این خوشحالی رو
مدیون خدا هستم.**

نفس

با سردرد وحشتناکی چشم‌ام رو باز کردم.

به اطرافم نگاه کردم، اینجا کجاست؟

من اینجا چیکار می‌کنم؟
در باز شد و یه مرد تقریباً چهل و پنج سال با چند تا زن
داخل اومد.
رو به من با لحن مهربونی گفت:
-خوبی دخترم؟ جاییت در می‌کنه؟
-مرسی، فقط سرم درد می‌کنه با دست چپم!
-خدارو شکر، خب این درد ها طبیعی و موقتی، زود خوب
میشی .
-ممنون، ببخشید من کجام؟ چرا من...
پرید وسط حرفم و گفت:
-من دکتر هستم، اینجا بیمارستان و تو تصادف کردی و
تقریباً پنج روز تو کما بودی!
-من واقعا تصادف کردم؟ پس چرا چیزی یادم نمیاد؟
-خب دخترم شما حافظه‌ات رو از دست دادی، اما به طور
موقت یعنی بعداً حافظت رو به دست میاری.
-من کسی رو دارم آقای دکتر؟
-بله که داری، خوبش هم داری الان سه نفر اون بیرون
دارن از نگران‌ی زبونم لال می‌میرند!
-واقعا؟
-آره دخترم یه آقا پسره خوب که از وقتی اومدی

بیمارستان شب و روز کنارت بوده بیرونه اسمش رادین و
یه دختر دیگه هم اسمش تارا هست که خیلی نگرانته و یه
پسر دیگه هم اسمش آرتین، می‌خوام بگم بیان پیشت؟
-آره بگین بیان.

دکتر بیرون رفت و بعد از چند دقیقه در باز شد و یه پسر قد
بلند خوشتیپ، بعدش یه دختر بامزه و خوشگل، بعدش هم یه
پسره مثل پسر قبلی داخل اومدن.

اومدن سمت من و اون دختره دستم رو گرفت و نوازش
کرد، بهم نگاه کرد چشمای مشکیش اشکی شده بود.
بهم خیره شد و گفت:

-نفس آجی، من فداتشم چه بلای ی سرت اومده؟
فکر کنم اسم دختره تارا بود چون دکتر اینطور گفت.
-خدانکنه تارا جون فقط میشه بگی چه نسبتی باهم
داریم؟

-تو اسم من رو می‌دونی، بعد نمی‌دونی چه نسبتی باهم
داریم؟

-آخه دکتر اسمتون رو گفت.

تارا یه "آهان" گفت و بعد تو فکر رفت!

با صدای یکی از اون پسرا سرم رو بلند کردم، دیدم
صدای اون چشم سبزه بود:

-اوم خب اسم من رادین هستش، این هم آرتین پسرداییت
هستیم، و اون هم که تارا دختر خالته!
یه "آهان" گفتم.
یه ذره با بچه‌ها حرف زدم.
رفتن بیرون تا استراحت کنم.

....

دو روز بعد

از بیمارستان مرخص شدم.
با بچه‌ها سوار ماشین شدیم، با صدای رادین همه‌مون
برگشتیم سمتش:
-بچه‌ها بریم دور دور، بعد شام بریم رستوران.
همه باهم گفتیم:
-عالیه!
-ایول بابا چه هماهنگ!
آرتین یه پس گردنی بهش زد و گفت:
-زر نزن اینقدر، بقیه‌ش رو بزار برای خونه، راه بیفت!
رادین یه چشمک زد و راه افتاد.
با بچه‌ها رفتیم خرید.

خیلی خوش گذشت!

....

چهار ساعت بعد

رادین جلوی یه رستوران شیک نگه داشت، همگی پیاده شدیم به سمت رستوران رفتیم.
رادین رو به گارسون گفت:

-قبلا میز رزرو کردیم!

-اسمتون لطفا؟

-رادین رستگار هستم.

گارسون "بله" ای گفت، مارو به سمت یه میز شیک هدایت کرد.

گارسون دوباره اومد و منو رو دستمون داد.

رادین با خوش رویی پرسید:

-خب بچه‌ها هرچی دوست دارین سفارش بدین امشب

مهمون من هستین!

آرتین به شیطونی جوابش رو داد:

-نمی‌گفتی هم می‌دونستیم.

تا رادین خواست جوابش رو بده تارا گفت:

-بسه دیگه زشته، مثل بچه‌ها کل کل می‌کنین!

هر دو پوکر فیس به تارا زل زدن، با دیدن قیافه هاشون طاقت
نیاوردم زدم زیر خنده!
تارا هم با من می خندید!
تا موقع غذا گفتیم و خندیدیم.
بالاخره غذا رو آوردن.
من و تارا کباب برگ، آرتین بختیاری رادین هم سلطان ی
سفارش دادیم.
بالاخره غذا مون رو آوردن، به لطف آرتین و رادین که هی
شوخی می کردن با خنده غذا مون رو خوردیم!
چشمم خورد به تارا، یه احساس ی بهم می گفت یه اتفاقی
افتاده که اینجوری بغض کرده!
آخه خیلی با آرتین خشک و سرده.
ولی با رادین خوبه.
خب آخه آرتین هم پسرداییش هست.
دیگه پس چرا با اون سرده؟
اصلا بیخیال به من چه.
بیخیال افکارم شدم، به بچه ها نگاه کردم دیدم فقط من و تارا
نشستیم.
وا اینا کجا رفتن؟
می خواستم از تارا بپرسم که دیدم رادین این ها دارن میان .

با حرف رادین که گفت:

-پاشین بریم.

از رستوران زدیم بیرون، من و تارا عقب بودیم اونا جلو.

یعنی فاصله هامون حداقل شیش یا هفت متر بود!

می خواستم از تارا بپرسم چرا اینقدر تو خودتی که یهو

سه نفر مثل چی پریدن جلومون

بهشون نگاه کردم سه تا پسر بودن.

با صدایه یکی از پسرا به سمتش برگشتم.

پسر اولی گفت:

-جون چه داف‌هایی، سعید!

اخم کردم.

دست تارا رو گرفتم خواستیم از بغلشون رد شیم که، اون

پسره فهمیدم اسمش سعیده با اون یکی دوستش پرید

جلومون گفت:

-کجا؟ بودین حالا خوشگلا!

-گوه نخور، گمشو بیشعور.

سعید رو به پسر اولی و دومی گفت:

-رضا و مهیار، تو رو خدا ببینین چه جوجه‌های خشنی

هستن اوف، اون لحظه فقط که زیر*مون جیغ میزنین

دیدنی هست!

عصبی تر از قبل گفتم:

-زر نزن ح*م زاده پدر*سگ!

-جون چه خش...

مکثی کرد اومد سمت تارا و دستش رو آورد جلو گذاشت
رو س*نه تارا، که جیغش رفت هوا پسره لبخندی زد و
گفت:

-جون چه س*ه‌های ی مهیار؟

دستم رو زدم تخت سینش، هولش دادم که رفت عقب یه
سیلی جانانه زدم دم گوشش و داد زدم:

-سگ*فت بی‌پدرمادر، ح*م ل*مه تو گوه می‌خوری دست

میزنی بهش !

-هه، تو الان چه گوهی خوردی؟

-دست رو رفیق من بلند میکنی؟!!

تارا با عصبانیت گفت:

-گمشید برید رد کارتون عوضی‌ها!

سعید رفت طرف تارا تا بخوابونه تو گوشش که...

...

رادین

با بچه‌ها از رستوران زدیم بیرون؛

آرتین بهم اشاره زد که برم پیشش!
-جانم داداش، چیه؟
-تارا رو می بین ی چقدر باهام سرد شده، اصلا بهم نگاه هم
نمی کنه؟!
-آره داداش، خب قبلا مگه چیکار می کرد؟ مگه نگاهت
می کرد که الان بکنه!
-بابا من یه غلطی کردم، این اینجوری شده!
-خب بگو ببینم باز چه غلطی کردی؟
-یه شب مست رفتم خونه، بهش ت*وز کردم، دختر*نگیش
رو ازش گرفتم!
از پشت دندون های سابیده شدم خریدم:
-تو چه گ*ی خوردی آرتین؟
آخه اسکل تو خر مگه نمی دونی نباید تو خونه ای که یه
دختر مجرد هست مست بری اونجا، اونم کی، تارا؟!
-به خدا داداش خودم هم عذاب وجدان گرفتم نمی دونم باید
چیکار کنم؟!
یه ذره فکر کردم و گفتم :
-باید باهاش ازدواج کنی تنها راه همین هست!
-آخه داداش من نمی تونم، می تونم ها ولی می دونم که تارا
با من ازدواج نمی کنه.

دستم رو کردم لایه مو هام و گفتم:

-حالا یه فکری راجبش می‌کنیم، اه راستی دخترا کجا رفتن؟

یه نگاه به دور و ور انداختم که دیدم سه تا پسر جلو یکی رو گرفتن می‌خواستم بیخیال بشم و با چشمم دنبال تارا و نفس بگردم که چشمم خورد به نفس! دستم رو بلند کردم و محکم زدم پس کله آرتین که آخش بلند شد گفت:

-چرا میزنی؟

-اون جارو نگاه، بیا بریم!!

با دستم به آرتین اشاره کردم که اونم مثل من عصبانی شد !

با قدمای بلند رفتیم سمت شون که دست پسر بلند شد تا تارا رو بزنه که آرتین تو هوا گرفتش!

آرتین با صدای ی که بیش از حد عصبی بود گفت:

-واسه چی دست رو نا*س من بلند می‌کنی بی*ف،

واسه چی مزاحم شون شدین ها؟

-گ*نخور، زر مفت زدن باید جوابش رو هم بگیرن!

-این دلیل نمیشه که دست روش بلند کنی که؟

با صدای نفس به سمتش برگشتم!

-رادین و آرتین بیخیال بیاین بریم من حالم خوش نیست.
یه لحظه با این حرفش نگران شدم رفتم سمتش دستش رو
گرفتم روبه آرتین گفتم:

-داداش بیخیال شو، بیاین بریم!

دیگه نداشتیم اون پسرای ح*م زاده چیزی بگن.
راه افتادیم سمت ماشین.

نفس بی حال رو دستم بود .

تارا رفت در پشت رو باز کرد.

نفس گذاشتم تو ماشین، تارا هم نشست و در رو بستم، منم
رفتم پشت فرمون شروع کردم به رانندگی.

تا خود بیمارستان از آینه به نفس نگاه می کردم !

رسیدیم بیمارستان، بغلش کردم و بردم داخل همینجور که
رفتم سمت بخش پذیرش، گفتم:

-خانم پرستار ببخشید بیمارم فشارش افتاده میشه بگید دکتر
بیاد معاینش کنه؟

-لطفاً بزارینش رو برانکارد، الان میرم دکتر رو خبر

می کنم!

یه "ممنونی" گفتم و نفس گذاشتم رو برانکارد. بهش خیره
شدم، چی میشد حافظه اش برگرده؛ با دستی که رو شونم
نشست برگشتم با چهره نگران آرتین رو به رو شدم، گفت:
-داداش نگران نباش، فقط فشارش افتاده دیگه، خوب

میشه.

یه اهوم گفتم که تارا گفت:

-رادین دکتر اومد!

برگشتم سمت دکتر.

سلامی بهش کردم که به گرمی جواب داد، و شروع کرد
به معاینه کردن، وقتی تموم شد رو به ما گفت:

-شما سه نفر چه نسبتی باهاش دارین؟

-من و (به آرتین اشاره کردم) (و ایشون پسرداییش و) به
تارا اشاره کردم (وایشون هم دخترخالش هستن).

-آهان، خب باید سرم بخوره و چندتا دارو واسش تجویز

می‌کنم اونا رو تهیه کنید.

یه "ممنونی" گفتم، بعد دکتر دارو هارو داد تا برم بخرم که
آرتین هم همراه ام اومد.

و تارا پیش نفس موند.

....

تارا

با سوزش دستم چشمام رو باز کردم، ولی بخاطر نور
مهتابی، باز چشام رو بستم.

یهو در باز شد که از ترس دستی که سرم بهش وصل بود

کشیدم و ازش خون اومد!

خیلی می سوخت.

تارا دويد طرفم گفت :

-وای، وای نفس آبی بیخشید وایسا الان میام.

بعد رفت بیرون و با پرستار اومد داخل.

-نچ نچ، چیکار کردی با خودت، آخه دختر؟

تا خواستم جوابش رو بدم تارا گفت:

-بیخشید، من یهو چون در رو باز کردم ترسید اینجوری

شد!

-اشکال نداره دیگه.

بعد رو کرد سمت من و گفت:

-خب عزیزم الان میرم دکتر رو خبر کنم بیاد معاینت کنه!

یه "باشه" گفتم.

اونم رفت که رو کردم سمت تارا گفتم:

-اون چه وضع اومدن بود؟ تو آخر تا من رو نکشی آدم

نمیشی نه؟

-اه آبی خب بیخشید دیگه یهوی شد!

-باشه ولی دیگه اینجوری نیا.

اونم یه باشه گفت.

بعد از چند دقیقه بالاخره دکتر تشریف مبارکش رو آورد و

پشت سرش هم اون پت و مت (منظورم رادین و آرتین)
اومدن داخل !
دکتر من رو معاینه کرد و بعد از چندتا سوال گفت مرخصی.

سه روز بعد

سه روز گذشت، ما هرکاری کردیم تا حافظه نفس برگرده
که خدا رو شکر موفق بودیم!
چون بیشتر حافظش برگشته.
ولی من هنوز با آرتین سرد و خشک هستم، اصلا زیاد
باهاش حرف نمی‌زنم .
تو این چند روز رادین و نفس از من و اون می‌پرسند که
چه مونه؟
ولی ما جواب سربالا می‌دیم.
با صدای زنگ گوشییم به خودم اومدم، بهش نگاه کردم
ببینم کیه؟
دیدم مامانمه.
چه عجب یادشون اومد یه دختری به اسم تارا وجود داره!
-الو جونم؟
-الو زهرمار، الو درد، جونت بخوره تو سره شوهر

نداشتت!

-مامان؟

-مامان و یامان!

-مامان زنگ زدی که با من بحث کنی یا رفع دلتنگی کنی؟

-فعلا هیچ کدام، بگو ببینم بچه‌ها خوبین؟

-بچه؟ من که بچه ندارم!

-الاغ منظورم از بچه‌ها، نفس و رادین و آرتین بود.

-آهان، آخه ننه اونا کجاشون بچه هستن؟ ماشاالله غول هستن، غول...!

-زهرمار، بازم گفتی ننه؟ خودت غولی، حالا بگو خوبین؟
-باشه، آره خوبین.

-باشه جیگرم خداحافظ.

-خداحافظ.

یا خدا.

همه مامان دارن، منم مامان دارم دیگه!

هوف.

به‌جای این‌که حال من رو بپرسه حال اون ها رو می‌پرسه!
هی خدا.

چرا من این‌جوری شدم؟

چرا هروقت می‌خوام با آرتین سرد باشم نمی‌تونم.
چرا با من اون کار رو کرد؟
و خیلی چراهای دیگه تو سرم بود.
بغض کردم، دلم می‌خواست گریه کنم، ولی نمی‌تونستم!
با صدای در خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:
-فرمایید؟
در باز شد و نفس اومد داخل.
بهش یه لبخند زدم که اونم متقابل همین کارو کرد!
اومد کنارم رو تخت نشست گفت:
-تارا چرا انقد تو خودتی نمی‌خوای بگی چی شده؟
-نفس میشه بیخیال این چیزها بشی؟
من اگه بهت بگم نمی‌تونی کاری کنی چون دیگه تموم شده!
-مگه من دختر خالت نیستم، مگه من دوستت نیستم؟ مگه
من آبجیت نیستم؟
-چرا خواهرم هستی، حتی فراتر از اینا ولی الان
نمی‌تونم بگم!
-باشه فدات شم، هر جور راحتی.
-خدا نکنه خواهری!
-آهان، من اومدم مثلاً صدات کنم بریم پایین شام بخوریم!

ولی حواسم پرت شد نگفتم، بیا بریم که الان پسرا مردن از گشنگی؟

بعد این حرفش، باهم زدیم زیر خنده!

دستم رو گرفت و باهم از اتاق زدیم بیرون.

رفتیم پایین که چشمم به آرتین خورد.

نمی‌دونم ولی دلم می‌خواد باهاش سرد باشم تا از کارش پشیمون بشه.

ولی از اون طرف خودم دوست داشتم باهاش خوب باشم! هوف ای‌خدا.

با بچه‌ها نشستیم سرمیز و شروع کردیم به غذا خوردن، که

با صدای رادین، همه‌مون به سمتش برگشتیم:

-بچه‌ها من می‌خوام نفس رو ببرم یه جایی !

بعد رو به من کرد و گفت:

-تارا تو هم با آرتین میری بیرون.

تا می‌خواستم حرف بزنم گفت:

-حرف اضافه نباشه، همین که گفتم.

-آخه رادین شاید تارا دوست نداشته باشه با آرتین بره

بیرون یا برعکس!

-هم تارا هم آرتین هر دوشون غلط می‌کنن، یعنی چی

این مسخره بازیاشون، نه مثل آدم می‌گن چیشده نه باهم

خوبن!

بعد رو کرد سمت من و آرتین گفت:

-با هر دوتونم باهم میرید بیرون، بعد اینکه برگشتید ببینیم دوباره برای هم فاز گرفتین ها!

سریع گفتم:

-آخه رادین...

-گفتم حرف نباشه.

بعد رو کرد به آرتین:

-هوی آرتین چته چرا حرف نمی زنی؟

-ها، ببخشید، باشه اوکی داداش خیالت راحت.

با این حرفش رادین سرش رو تکون داد .

بعد دوباره همگی مشغول خوردن شدیم...

با نفس ظرف ها رو شستیم، بعد رفتیم که آماده بشیم.

....

نفس

وقتی با تارا ظرف ها رو شستیم، تارا رفت اتاق تا

لباس هاش رو عوض کنه.

تارا که از اتاق اومد بیرون یه مانتو کلاه دار سبز و یه

شلوار طوسی، یه شال مشکی پوشیده بود.

جون چه خوشگل کرده بود دیوث!

-نفس؟

-جونم آبجی؟

-هیچی مراقب خودت باش.

-باشه تو هم همین طور خوش بگذره!

-به تو هم همین طور.

بعد این که تارا و آرتین رفتن، رادین گفت :

-توهم برو حاضر شو.

منم گفتم "باشه" و رفتم تو اتاق تا لباس هام رو عوض کنم.

اول موهام رو شونه کردم، بعد سفت بالا بستم.

بعد رفتم سراغ کمد لباس هام.

یه هودی با شلوار ستش رو که رنگش کالباسی

مشکی بود پوشیدم.

رفتم سمت میز آرایش و یکم کرم ضد آفتاب با خط چشم،

ریمل، با برق لب زدم .

یه شال مشکی هم سرم کردم.

گوشیم رو برداشتم رفتم بیرون .

رادین رو دیدم که دست به سینه نشسته رو دسته مبل داشت

و داره فکر می کنه!

من هم از موقعیت استفاده کردم و شروع کردم به آنالیز کردنش .

یه هودی و شلوار مشکی لش با کتون ی سفید پوشیده بود، موهایش رو مرتب کرده بود.
-رادین؟

با صدایه داد من از جا پرید!

-ها چیه؟ چیشده که داد می زنی؟!

-خب یک ساعته دارم صدات می کنم، نمی شنوی؟
-باشه بیا بریم.

باهم از خونه زدیم بیرون، سوار ماشین شدیم .

با این که نمی دونستم کجا میریم ولی حس می کردم یه چیز خوشحال کننده توراها.

یه دو، سه روزی میشد که حافظم و به دست آورده بودم خیلی خوشحال بودم.

سرم و گذاشته بودم رو شیشه داشتم بیرون و نگاه می کردم چشمم به یه بستنی فروشی افتاد رو به رادین گفتم:

-رادین من بستنی می خوام !

-الان؟

-آره اونجا یه بستنی فروشی هست!

رادین یه "باشه" گفت و ماشین رو کنار بستنی فروشی

نگه داشت .

پیاده شد که منم پیاده شدم، باهم رفتیم سمت بستنی
فروشی.

فروشنده دو تا بستنی بهمون داد.
رادین رو بهم گفت:

-بگیر برو منم الان میام !

یه "باشه" گفتم و رفتم بیرون نزدیک ماشین بودم که یهو
یکی خورد بهم و بستنی‌ها افتادن.

برگشتم سمت اون الاغی که خورد بهم دیدم دو تا پسر با
نیش باز نگاهم می‌کنند.
با عصبانیت گفتم :

-مگه کورین نمی‌بینید منو، خدا اون دوتا چشم و داده برای
چی؟

پسره اولی که چشماش مشکی بود با یه لحن چندی
گفت:

-جون چه عصبانی!

بدون توجه به حرف‌هاشون یا تیکه‌هاشون، خواستم از
بغل‌شون رد بشم که اون پسر دومیه بازوم رو گرفت گفت:
-کجا خانم خوشگله یه امشب مهمون ما باش، بهت بد
نمی‌گذره!

تا خواستم یه چیزی بهش بگم صدای عصبی رادین اومد:

-دست کثیف رو از رو دستش بردار تا قلمش نکردم!
پسر اولی گفت:

-برو بابا تو چی میگی این وسط عمو؟
رادین به سمتش حمله کرد.

از ترس جیغ زد.
یه مشت نثار صورت پسره کرد، که اون دوستش رفت سمتشون.

حالا اون‌ها دوتا بودن و رادین یک نفر!
آدمای اطراف خدارو شکر اومدن جداشون کردن، وگرنه تا یکی‌شون نمی‌مرد، ول نمی‌کردن همدیگه رو.

....

بعداز اون دعوا رادین بازوم رو گرفت و کشوند سمت ماشین .

در رو باز کرد من رو پرت کرد تو ماشین.
خودشم اومد نشست پشت فرمون در رو محکم بست.
منم دیگه هیچی نگفتم.

سرم رو چرخوندم سمت شیشه به بیرون نگاه کردم.
چند دقیقه گذشت که با صدای داد رادین پریدم بالا:

-من مگه هزار بار بهت نگفتم با هیچ پسری نباید کلکل
کنی، هان؟؟

به معنای واقعی کلمه ریدم به خودم.
ولی خودم رو نباختم و گفتم:

-اه به من چه خب اونا اومدن خوردن بهم، جلوم رو
گرفتن، سر من داد می‌کشی؟

-آره باید سرت داد کشید، می‌دون‌ی چرا؟ چون برای این
که زبونت زیادی واسه کلکل و دهن به دهن شدن درازه!
منم مثل خودش داد زدم:

-چه ربطی داره زبون خودمه اختیارش و دارم چرا نباید
ازش استفاده کنم؟!

رادین هیچی نگفت و شروع کرد به رانندگی کردن منم
سرم و برگردوندم سمت شیشه به بیرون نگاه کردم.

....

از زبان رادین

آه لعنتی چرا حتما باید امروز این اتفاق می افتاد.
هوف باید آشتی کنم باهاش چون امروز روز خیلی
خوبیه نباید گند بزنم بهش.
ماشین و یه جا نگه داشتم برگشتم سمت نفس که هنوز

نگاهش بیرون بود.

صدایش زدم که جوابی نداد، مهربون تر گفتم:

-نفس خانومی نگام کن!

بازم جواب نداد.

دستش و گرفتم و کشیدم تو بغلم که فهمیدم خشکش زده.

کنار گوشش آروم گفتم:

-وقتی صدات می‌کنم جواب بده!

-ولم کن!

دختره سرتق، تخس و با لجبازی گفتم:

-نمی‌خوام تا آشتی نکنی ولت نمی‌کنم!

تقلا کرد و گفت:

-نمی‌خوام ولم کن!

خندیدم و گفتم:

-نچ، آشتی کن تا ولت کنم پیشی ملوس.

با حرص گفت:

-آهه باشه بابا آشتی می‌کنم حالا ولم کن.

بازم خندیدم و گفتم:

-بازم نچ، قشنگ آشتی کن نه به زور.

متعجب گفت:

-به زور آشتی که نکردم.

خندم بیشتر شد و جواب دادم:

-نه دیگه درست آشتی کن پیشی ملوسم!

نفس با مشت کوبید به کمرم و به حالت اعتراض گونه گفت:

-اا تو باز گفتی پیشی ملوس؟

تخس جواب دادم:

-اره هزار بار دیگه هم میگم!

-اا تو فقط بلدی منو حرص بدی ایش.

-باشه حالا اینجوری نگاه نکن، حالا آشتی کردی دلبرم؟

با تعجب گفت:

-چه زود، تا باحال پیشی ملوس بودم الان دلبر شدم؟ آره

آشتی کردم.

قهقه ای سر دادم و گفتم:

-آره اگه مشکلی داری همون پیشی ملوس صدات

میکنم ها، خب خدا رو شکر!

با حرص و خنده گفت:

-نه مرسی من همون دلبر و بیشتر می‌پسندم!

"باشه" ای گفتم و بعد دیگه هیچی نگفتم و ماشین و راه

انداختم.

آخ امشب چه شود.

یه شب رویای ی باحال که مطمئنم نفس میره تو شوک.

.....

از زبان نفس

وای خدا بخیر کنه امشب رو اولین باره که میبینم رادین
اینقدر می‌خنده یا مهربون هست.

آخه همیشه خدا اخم می‌کنه!

با صدا زدن‌های مکرر رادین به خودم اومدم که گفت:

-نفس رسیدیم پیاده شو!

یه باشه گفتم و پیاده شدم.

با هم از ماشین فاصله گرفتیم به رستوران روبه روم نگاه

کردم خیلی شیک بود!

همینجوری که داشتم رستوران رو نگاه می‌کردم دست

رادین رو کمرم نشست و پشت گوشم زمزمه‌وار گفت:

-الان اینجوری محو بیرونش شدی داخلش رو که ببینی

غش می‌کنی!

بهش نگاه کردم که داشت می‌خندید.

کجای حرفش خنده‌دار بود؟

باهم رفتیم داخل که گارسون اومد گفت:

-خوش آمدید قربان.

و بعد تا کمر خم شد.

-همه چی آماده هست دیگه؟

-بله قربان بفرمایید.

رادین دستم رو گرفت و باهم رفتیم سمت پله ها.
وسط راه گفتم:

-رادین منظورت از همه چی آماده هست چی بود؟

-هیچی خاتم خانما الان خودت می فهمی.

وقتی داشتیم از پله ها می رفتیم بالا متوجه گلبرگ ها شدم.
بالاخره رسیدیم به آخرین پله که سرم رو اوردم بالا برق از
سرم پرید!

فکم خورد زمین.

کف اون سالن همشون پُر بود از گلبرگ های قرمز رُز.
فقط یه میز اون جا بود.

اون طرف هم با گلبرگ های قلب بزرگ با شمع های
کوچیک درست شده بود!

با صدای رادین به خودم اومدم:

-چی شد خوشگل خانم خوشت اومد؟

-وای رادین عالیه، خیلی قشنگه!

-از تو که بهتر نیست.

-وای رادین!

-جان دلم؟

-حالا این‌ها برای چیه؟

-حالا شما، بفرما بشین بعداً می‌فهمی.

-باشه.

باهم رفتیم سمت میز که خیلی شیک چیده شده بود.

همون لحظه گارسون اومد و منو رو داد بهمون.

-چی می‌خوری؟

-فرقی نداره هرچی بود می‌خورم.

-اوکی.

بعد رو کرد سمت گارسون گفت:

-یک سلطانی، یک برگ، یک بختیاری و...

من همین جوری با چشمای گرد شده نگاه می‌کردم!

یا امام زاده کاکتوس.

مگه ما هیولاییم که این همه غذا سفارش میده!

بالاخره بعد از چند لحظه غذاها رو آورد و خوردیم.

از زبان تارا

بالاخره این رادین بیشعور موفق شد من و آرتین رو بفرسته

باهم بیرون.

وای خدا چهار روز دیگه باید برگردیم تهران.
خدارو شکر رادین به استاد خبر داد چرا هم مرخصی
گرفتیم.

هم نمی‌تونیم دیگه پروژه رو انجام بدیم.
که باز هم خدارو شکر این استاد ما گفت اشکالی نداره!
باصدای آرتین کنار گوشم به خودم اومدم:
-خانم خانما کجا سیر می‌کنن؟
من با لحن سرد و خشک گفتم:
-به خودم مربوطه.
مثل اینکه ناراحت شد چون گفتم:
-اوکی .

آخی بچم ناراحت شد.
حالا چیکار کنم که از دلش در بیارم؟
-میگم آرتین؟
آرتین یه نگاه عاشقانه‌ای انداخت بهم و گفت:
-جون دلم؟

وای قربون اون چشمت بشم من!
-میگم که میشه بریم بیرون؟ آخه حوصله‌ام سر رفته.
-باشه برو آماده شو بریم.

-وای مرسی!

بعد مثل جت دویدم سمت اتاق تا آماده بشم.
زودی از کمد یه مانتو با شلوار و شال برداشتم و پوشیدم.
آرایشم رو هم کردم.

وسیله هام رو برداشتم و شالم رو سر کردم، رفتم پایین که
دیدم آرتین رو دسته مبل نشسته خیره شده به زمین!
رفتم رو به روش و ایستادم، ولی مثل اینکه متوجم نشد.
دستم رو گذاشتم رو شونش و تکونش دادم که به خودش
اومد.

-ها، چیه؟

-آقای عاشق محو نشی یه وقت؟ پاشو بریم دیگه من
آمادم.

آرتین سرش رو تکون داد و بلند شد بسم الله، خدایا
آخر عاقبت ما رو به خیر بگذرون با این موجی.
منم پشت سرش راه افتادم، کتونی هام رو پوشیدم.
در رو بستم رفتم سمت آسانسور که منتظرم بود.

....

از زبان رادین

قبل از این کار نمی‌دونستم کارم درسته یا غلط

ولی وقتی واسه یه لحظه نفسم رفت اون دنیا و برگشت
دیگه مطمئن شدم بدون اون نمی‌تونم.
البته بازم سر دوراهی‌ام ولی خب...
با صدای نفس که هی داشت من رو صدا می‌کرد به خودم
اوادم:

-رادین با توام؟

-جانم چی شده؟

-کجا سیر می‌کنی یه ساعته؟

-هیچ‌جا، همین‌جا بودم چی بود مگه؟

-هیچی میگم غذات رو بخور سرد شد.

زیر لب "باشه" ای گفتم و ادامه خدام رو خوردم.

بعد چند مین خدامون تموم شد که گارسون رو صدا زدم.

-بله جناب؟

-لطفا میز رو جمع کنید و تا یک ساعت هیچ‌کس نیاد بالا و

اینکه بقیه کارها رو می‌سپارم دستتون، مبادا خراب‌کاری
کنید!

-بله قربان خیالتون راحت، با اجازتون.

سرم رو به معنای "باشه" تگون دادم که به همراه غذا
رفتن پایین.

به نفس نگاه کردم که داشت به گل‌های رز رو میز نگاه

می‌کرد.

چقد وقتی به یه چیزی خیره میشه زیباتر به نظر میاد
یهو آهنگ دانوش دورت بگردم پخش شد.
چقدر این آهنگ مناسب برای این جو بود.
گوشم رو سپردم به آهنگ، چشمام رو هم قفل نفس!

چرا چشمت رو می‌زدی، دیگه هیچی نمی‌پرسی نه
نه!

حرفی نه یه بغضی دلت انگار دیگه قرص نیست.

چرا این قدر بی‌قراری؟

از کی دنباله فراری!

به چی خیره شدی بازم؟

آخ عجب چشمای داری!

دورت بگردم، باید اون لبای تو واسم بخندن تا گل‌ها باز هم

به باغچه دل ببندن.

مگه میشه تو بخوای چیزی بگم نه).

....

وقتی به خودم اومدم که آهنگ تموم شده بود، نفس به من
خیره شده بود.

-رادین، حالت خوبه؟ چرا انقدر آشفته‌ای؟

-هیچی نیست خوبم.

نفس یه آهان گفت و سرش رو انداخت پایین.

آخی بچم خجالت کشید، چرا؟

وجدان:

-خب اس.کل اون جوری که تو به دختر مردم خیره شدی

معلومه که خجالت میکشه!

-اه به به وجدان عزیزم کم پیدایی، یه چند روز نبودی

راحت بودم!

-با دوست دخترم رفته بودم مسافرت.

-جان، تو مگه دوست دختر داری چهجوری رفتی

مسافرت؟

-بله، خیلی دختر خوشگلیه مثل بقیه!

-خب حالا نمی‌خوای این دوست دخترت رو معرفی کنی.

-چرا که نه دوست دخترم، وجدان نفس هست.

-جان؟ یا ابوالفضل دورشو.

-واک.خل.

-گفتم دورشو؟

-باشه.

وای خدا دیگه مطمئنم دارم خل میشم!

....

از زبان نفس

وای خدا یعنی چی؟
چرا رادین اینجوری شده آخه؟
وقتی اون آهنگ داشت میخوند من به گل‌های روبه‌روم
نگاه می‌کردم، اما زیر چشمی به رادین.
ولی خب متوجه نمی‌شد، چون شدیداً تو فکر بود.
وقتی آهنگ تموم شد، از فکر در اومد و گفت:
-چیز نفس، من میرم یه لحظه پایین بعد اگه خواستی
اون طرف‌تر یه جای خیلی قشنگ هست دوست داشتی
برو ببین.
مجال حرف زدن بهم نداد و زرتی بلند شد رفت.
عجب بابا.
بلند شدم رفتم اون طرفی که رادین گفت.
چشمم به یه در مشکی خورد.
دستم نشست رو دستگیره، در رو آرام کشیدمش پایین
در با صدای تیکی باز شد.
آروم هلش دادم، وقتی کامل باز شد رفتم داخل.
که دیدم از جلوی همون در تا نمی‌دونم کجا گلبرگ‌های
قرمز و رز رویه زمین ریخته شده.

وای خدا من این‌ها رو تو رمان‌ها نخوندم آیا؟
رفتم جلوتر دیدم یه عالمه از این پرده‌های تیکه‌ای شفاف
خوشگل آویزونه و تکون می‌خوره.
-نفس مثل آدم بگو چرا جوری میگی که طرف هیچی
نفهمه؟

-خب چیکار کنم من هرچی که میبینم رو دارم توضیح میدم
دیگه!

-خدا من نمی‌دونم تو با این توضیح دادنت چرا نویسنده
رمان شدی !

-خیلی هم دلت بخواد که من دارم رمانم رو می‌نویسم !
-بله بهت افتخار می‌کنم، ولی تو رو ارواح خاک
عزیزهات مثل آدم توضیح بده !
-ایش باشه بابا.

ای خدا با خودم هم دعوا دارم!
خب کجا بودیم، آهان.

همین جوری رفتم جلو که رسیدم بهشون، وسطشون
وایستادم.

چشمم به اون گلبرگ‌ها خورد که الان به صورت قلب چیده
شدن .

بعد با شمع دوره اون قلب رو چیده بودن.

آقا خلاصه مثل این رمان‌های عاشقانه شده بود.
با صدای پای‌ی به خودم اومدم.
احساس کردم یکی پشتم وایساده.
آروم آروم برگشتم ببینم کیه که پشتمه؟
وقتی برگشتم دستی دور کمرم پیچید.
سرم رو آوردم بالا که با رادین چشم تو چشم شدم!
با لکنت گفتم:
-اوم میگم رادین میشه دستات رو از دورم باز کنی؟
نچی کرد که اعتراض گونه گفتم:
-چرا؟
با خنده باز گفت نچ.
حرصی گفتم:
-باز نمی‌کنی؟
و بازم نچ.
که این دفعه عصبی شدم و گفتم:
-الحمدالله سوزنت گیر کرده رو نچ دیگه؟
باز گفت نچ.
خدایا این بشر و...
ای بابا، ای خدا چیکار کنم ولم کنه!
آهان یافتم؟

چهره‌ام رو مظلوم کردم، چشمام همین‌طور با صدای ی که
سعی می‌کردم مظلوم و ناز بشه گفتم:

-رادین جونم؟

-جونم؟

آخیش فکر کردم اون پایین یه چیزی به خوردش دادن که
مرض نچ نچ گرفته.

با لحن آروم گفتم:

-میگم خب بیا بریم خونه دیگه!

-نچ، حالا فعلا این‌جا کار داریم.

-باشه پس زودتر تموم کن که خونه کار دارم!

با لبخند جواب داد:

-باشه پس بریم که شروع کنیم و زود تموم بشه.

یه باشه گفتم و رادین دستم رو کشید برد وسط

اون قلب یه آهنگ لایت ملایم پخش شد.

یهو دیدم رادین دوباره دستاش رو پیچید دورم!

ای بابا این ولکن نیست ها.

صدای رادین و دم گوشم شنیدم که زمزمه کرد:

-نفس از اون موقع تا الان صبر کردم دیگه نمی‌تونم صبر

کنم، می‌خوام بهت اعتراف کنم که من از همون بچگی

عاشقت شدم، عاشق کارهات و رفتارهای، حرف زدن‌هات،

بازیگوشی هات و...

بهت زده بهش خیره شدم و با لکنت اسمش رو صدا زدم که گفت:

-هیس، هنوز حرفم تموم نشده پیشی ملوسم!

مکت کرد و بعد ادامه داد:

-آره من از همون بچگی عاشقت شدم، یادته وقتی پسر

عموت اذیتت می کرد؟

با لبخند جواب دادم:

-آره خوب یادم هست.

-اون موقع وقتی اذیتت می کرد می خواستم بزنم

بکشمش، یادته یه بار موهاشو کشید گریه کردی، منم با

آرتین زدیمش؟

با خنده گفتم:

-آره، چقدر هم اون روز گریه کردم!

با لبخند به چشمام خیره شد و گفت:

-الآنم همینجوری هرکی اذیت کنه میزنم می کشمش!

نیشم شل شد اما زود جمعش کردم و با ناز صداش کردم که

گفت:

-جون دل رادین خانمی!

برای حرفی که می خواستم بزنم خجالت می کشیدم، تمام

سعیم رو کردم و حرف زد:

-رادین، من...من یعنی...

پرید وسط حرفم و گفت:

-توچی؟

سر انداختم پایین و لب گزیدم و در ادامه گفتم:

-رادین من، دوست دارم!

سرم که پایین بود با دستش آورد بالا تو چشمام زل زد و با لکنت گفت:

-یکبار دیگه بگو چی گفتی!

با شیطننت جواب دادم:

-آقای رادین رستگار اخبار و یکبار میگن میخواستی

خوب گوش کنی!

زد زیر خنده گفت:

-نفس اذیت نکن دیگه بگو یکبار دیگه حرفت رو.

-دوست دارم!

رادین دوباره زد زیر خنده و بعد با عشق و هیجان گفت :

-ای جان رادین به فدات خانمی!

-خب حالا دیگه بسه بریم خونه.

یه تای ابروش رو بالا برد و در جوابم گفت:

-کجا با این عجله، وایسا هنوز کار داریم.

-لا اله الا الله، ای بابا خب زود.

خندید و گفت:

-باشه خاتم خانما چه عجله ای، حالا زوده برای خونه رفتن.

سریع گفتم:

-آخه خب ممکنه تارا اینا بیان پشت در بمونن.

تک خنده کرد و گفت:

-نمی‌خواد بهونه بیاری من کلید یدک رو دادم به آرتین اینا که اگه زودتر از ما رفتن خونه پشت در نمونن.

یه مشت به بازوش زدم و با صدای ی که از حرص می‌لرزید رو بهش گفتم:

-رادین چرا منو حرص میدی با این کارات آخه!

خندید و گفت:

-آخه وقتی حرص می‌خوری خوردنی تر میشی.

چپ چپ نگاهش کردم که بازم خندید ای بابا این چرا هی می‌خنده!

آروم با چشمام زل زدم به چشمای سبز وحشیش، اونم همین کارو کرد.

آروم سرشو آورد کنار سرم و پشت گوشم آروم صدام کرد که گفتم:

-جانم؟

**-می‌خوام اعتراف کنم نمی‌دونم زوده یا دیر یا اینکه درسته
یا نه ولی می‌خوام این کارو بکنم حاضری؟!
آروم سر تکون دادم که ازم فاصله گرفت و جلوم زانو زد از
تو جیبش یه جعبه خیلی خوشگل درآورد و جلوم نگه
داشت.**

**یه جعبه خیلی خوشگل جلوم نگه داشت و گفت:
-نفس عشقم نمی‌دونم چجوری بگم ولی، می‌شه با من
ازدواج کنی؟**

**وای خدای من، من الان درست شنیدم؟
رادین اون پسره مغرور، سرد، لجباز و دختر باز به من
درخواست ازدواج داد؟
نه نه باور نمی‌کنم، این فقط یه خوابه یهو ناگهانی دستم
اومد بالا و یه سیلی محکم به خودم زدم ببینم خوابم یانه؟
وجدان:**

**-بیاین وقتی من میگم این دیوونه هست شما باور
نمی‌کنین!**

**-ببند وجدان الان وقت شوخی نیست.
-نفس با ورژن جدید یعنی جدی وارد می‌شود.
-وجدان!**

-یا پنج تن این موقع‌ها باید فرار کرد از دستت!
وای خدا تو این اوضاع هم بیخیال خل بازی‌هام نمیشم!
چشم‌ام رو بستم یه نفس عمیق کشیدم تا شاید حالم بیاد سر
جاش.

با صدای رادین چشم دوختم بهش:
-نفس نمی‌خوای جوابم رو بدی؟
با لحن آروم ولی هول زده گفتم:
-ببین رادین من واقعا نمی‌دونم الان باید چه جوابی بهت
بدم پس ازت وقت می‌خوام!
سر انداخت پایین و جواب داد:
-باشه تا هر وقت که دوست داری فکر کن فقط خواهش
می‌کنم جوابت منفی نباشه، باشه؟
زیر لب یه "باشه" گفتم که رادین گفت:
-بهتره دیگه بریم!
سرم رو تند تند تکان دادم کیفم رو برداشتم و باهم زدیم
بیرون.

تارا

رفتم سمت آسانسور که منتظرم بود.
باهاش سوار آسانسور شدیم.

داخل ماشین نشسته بودیم که دیدم آرتین داره از شهر خارج می‌شه.

یا ابولفضل پشمام!

نکنه می‌خواد من رو ببره بیرون شهر اونجا خفتم کنه.
وجدان:

-او*سکل مگه فیلم جناییه؟!

-باز تو پیدات شد؟

-چیه مشکلیه؟

-نه مشکلی که نیست فقط میای زیادی حرف

می‌زنی مغزم رو می‌خوری!

-خیلی هم دلت بخواد عنتر خانم.

-محض اطلاعات عنترخانم خودت هم محسوب می‌شی

وچی جون!

-درد!

-بگیرتت به حق پنج تن.

-رفتی؟

صدای ازش در نیومد منم بیخیالش شدم حواسم رو دادم
به آرتین.

بلاخره بعد از چند مین ایستاد.

-آرتین اینجا کجاست؟

-پیاده شو!

از ماشین پیاده شدم که بدون توجه به من جلوتر رفت.

وا این چرا اینجوری کرد!

مگه از قدیم نگفتن خانم‌ها هر جا که باشه مقدم‌ترن؟

-فعلا که جدیدیم.

-ببند وجی‌جان!

اه اینجا دیگه کجاست که اومدیم.

-آرتین نمی‌خوای بگی اینجا کجاست؟

برگشت سمتم و بازو هام رو بین دستاش قفل کرد و گفت:

-ببین این جای ی که داریم می‌ریم جای خوبی نیست،

سعی کن از جای ی که می‌زارمت جم نخوری و به

کسی نگاه نکنی فهمیدی؟

با ترس و لکنت گفتم:

-آره ولی، مگه داریم کجا می‌ریم؟!

کلافه جواب داد:

-بعداً برات توضیح می‌دم الان فقط دنبالم بیا!

"باشه" ای گفتم و دنبالش راه افتادم.

رسیدیم به یه در که زیاد اوضاعش خوب نبود.

در رو باز کرد و باهم رفتیم داخل، همه جا پر دود بود.

چه خبره ماشاءالله!

رسیدیم به یه میز بزرگ که چند تا گودزیلا (منظورم از این
مردای گنده هستش) نشسته بودن.

یا پنج تن!

برگام ریخت چه ترسناک هستن!

آرتین من رو یه گوشه گذاشت و رفت سمت اون گنده
بک‌ها.

ای وجی درد گرفته موقعی که باید باشه نیست.

ای خدا همه دختر پسرا می‌رن رستوران غذا بخورن ما
اومدیم اینجا دود بخوریم.

خدا گرم‌ت رو شکر!

ما رو نمی‌آفریدی سنگین‌تر بود

اه الان بیست دقیقه است که اینجا مثل درخت وایستادم پس
چرا نمیاد؟

وجدان: خب برو یه دور بزن.

من: وجی مگه نشنیدی چی گفت، گفت حق نداری از
اینجا تکنون بخوری!

وجدان: تو که ماشاالله چند قدم اونورتر رفتی خب بقیه
روهم برو دیگه!

من: وای وجی حوصله دردرس داری‌ها!

وجدان: خب میگی چیکار کنم؟

من :هیچی فقط برو.

وجدان :باشه خداحافظ.

اوا واقعی رفت، ولش بابا، هوف حوصلم به چخ رفت.
دیگه طاقتم طاق شد رفتم یه سرو گوش ی آب بدم ببینم
چی داره اینجا.

وجدان :از بچگی فوضول بودی و باید حرف خودت
می بود!

من :تو باز پیدات شد؟

وجدان:نه با اجازه خداحافظ.

رسیدم به یه پله رفتم بالا، واو چقدر اتاق

البته زیاد نبوده‌ها مثلا هفتا تا بود .

همین جوری داشتم می رفتم که یهو دستم کشیده شد قبل از
اینکه به خودم پیام پرت شدم تو یه اتاق و...
....

نفس

کیفم و برداشتم و باهم زدیم بیرون.

تو راه خونه نه من حرفی می زدم نه اون فقط آهنگ

ملایمی که پخش میشد سکوت بینمون و شکسته بود.

به بیرون خیره شدم، به اتفاقای اخیری که افتاده بود فکر
کردم.

چیشد که به اینجا رسیدیم کی فکرش و می‌کرد این دوتا
کوه یخ و لجبار با منو تارا که محل سگ به پسرا نمی‌دیم
مهربون باشند!

هعی خدا کرمت و شکر.
پس فردا هم قراره برگردیم تهران
دلم خیلی برای مامان اینا تنگ شده!

....

درو باز کردم و رفتم داخل خونه رادین هم پشت سرم اومد.
با صداش برگشتم طرفش که می‌گفت:
-نفس!

"جانمی" گفتم که با لبخند گفت:
-میگم به تارا زنگ بزن ببین کجا هستند!
-خب خودت چرا به آرتین زنگ نمی‌زنی؟
پوکر بهم نگاه کرد و بعد جواب داد:
-خب تو زنگ بزن چی میشه مگه؟
شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-هیچی، ولی تو زنگ بزن چون شارژ ندارم!
رادین سرش و تکان داد و زیر لب "باشه" ای گفت و رفت
تو اتاقش.

بی ادب یه شب بخیر خشک و خالی هم نگفت!

وجدان :خب نگفت دیگه حتما یادش رفت.
من :تو وجدان منی یا این جلبک دریایی؟
وجدان :خب کره خر معلومه تو ولی...
من :ولی چی؟؟
وجدان :ولی ایکاش نبودم!
با عصبانیت چشمام رو بستم و تند نفس عمیق کشیدم.
وجدان :یا عمه نداشته عزرائیل تو از خود عزرائیل بدتری
که، الفرار!
وای، رفتم تو اتاقم لباسام و عوض کردم خودم و انداختم رو
تخت، گوشیم برداشتم یه زنگ به تارا زدم
یه بوق، دو بوق، سه بوق...قطع شد!
وا مگه کجاست که جواب نمیده؟
شاید رو بی صدا هست.
دوباره زنگ زدم ولی بازم جواب نداد!
وای با ایندفعه پنج بار زنگ زدم چرا جواب نداد .
بلند شدم زدم بیرون از اتاق، رفتم سمت اتاق رادین بدون
اینکه در بزنم رفتم داخل، وای خاک تو سرم رادین فقط با
یه حوله کوچیک که دور کم*رش بود الان رو به روم
وایستاده بود.
اومدم برم که بازوم از پشت کشیده شد و پرت شدم تو

بغ*لش.

...

تارا

پرت شدم تو یه اتاق تاریک تا اومدم جیغ بزنم در بسته
شد، یا خدا چی شد؟
وای، تا اومدم داد بزنم بگم "آرتین" یه از خدا بیخبر دستش
و گذاشت رو دهنم.
ای بمیری خودم حلواتو پخش کنم.
یهو یه صدای مردونه خم*اری کنار گوشم احساس کردم
گفت:
-هیس، دستم و برمی دارم اما اگه جیغت در بیاد می کشمت
فهمیدی؟
واقعا از حرفش ترسیدم سرم و به عنوان باشه تکون دادم
که دوباره صداش و کنار گوشم شنیدم:
-حالا دستم رو برمی دارم ولی صدات درنیاد!
بازم سرم رو به عنوان باشه تکون دادم.
دستشو برداشت که یه نفس عمیق کشیدم و با عصبانیت
گفتم:
-اه مرتیکه بیشعور بی شخصیت داشتی خفه ام

میکردی!

اخم‌هاش رو کشید توهم بالحن فوق العاده وحشتناکی
گفت:

-اگه دلت نمی‌خواد دوباره به دست من خفه بشی پس
خودت ببند اون گاله رو فهمیدی؟

ازش نترسیدم و پوکر بهش خیره شدم و جواب دادم:

-باشه بابا چرا داد می‌زنی آروم میشد این حرف و گفت!
یهو خودش و کشید سمتم و موهام و از پشت شالم محکم
کشید که باعث شد سوزش شدیدی تو ناحیه سرم ایجاد
بشه.

...

آرتین

هوف این دختره کجا غیبتش زد؟

مگه من بهش نگفتم همون جای که هست وایسه تا من
کارم رو تموم کنم پس الان کجاست؟
با صدای نعمتی یکی از این قم*اربا‌های سگ صفت
پیر (برگشتم طرفش که گفت:

-آرتین جان مشکلی پیش اومده؟

اه حالم از این آدم‌های چاپلوس بهم می‌خوره.

با لحن خشک و سری گفتم:
-خیر فقط اون خانمی که همراهم بودن الان نیستن نگران
ایشونم که اتفاق ی واسش نیفتاده باشه!
وای خدا من دستم به این تارا برسه خفش میکنم.
وجدان: چقدرم که تو دلت میاد!
من: میاد خوبشم میاد.
وجدان: خب چی میشه اون نیاد ما بریم؟
من: چی، کجا؟
وجدان: دلتو میگم، آدرس بده بریم خودمون بیاریمش!
پوکر فیس شدم
وجدان: فک کنم اوضاع داغون خدافظ!

...

یه نگاه به گوشیم انداختم اوه اوه رادین هفت بار زنگ زده
ولی جواب ندادم!
اه پس این تارا کجاست؟
رو به نعمتی گفتم:

-من میرم ببینم این خانم کجا رفته با اجازه!
سرشو به عنوان "باشه" تکون داد که بلند شدم، قسمت
پایین و گشتم وقتی اونجا پیداش نکردم رفتم بالا.
واو چقدر اتاق، تقریبا همه اتاق هارو گشتم ولی اثری از

تارا نبود.

به آخرین اتاق که رسیدم قفل بود!

گوشم رو چسبوندم به در تا بفهمم کسی داخل هست یا نه.
که یه صدای آشنا توجهم و جلب کرد که هعی مگفت هوم
هی، یه همچین چیزایی

بیشتر که دقت کردم متوجه شدم صدای تاراست!

کوبیدم به در که صدای جیغ اومد یا پنج تن جیغ تاراست،
اینقدر درو کوبیدم که بالاخره شکست و رفتم داخل وقتی
چشمم به تارا و وضعیتش افتاد خون جلو چشممو گرفت و...

....

تارا

با در*د داد زدم:

-آی مرتیکه بیشعور بی خاصیت موهام و کندی ول

کن!

مثل اینکه مرده با حرفهام عصبانی تر شد چون بیشتر کشید
و دستش رو گذاست رو بالات*نهام و فشار داد، با لحن

چن*دش آوری گفت:

-جون چه س*هایی...

دیگه نشنیدم چی گفت.

هر چقدر تقلا می‌کردم فایده ای نداشت.
یهو صدای کوبیده شدن در اومد وای فکر کنم آرتین
هست!

دهنم و باز کردم که صداش کنم اما باز این کره خر دستش و
از دور موهام برداشت و رو دهنم گذاشت.
هنوز اون یکی دستش رو بالای ت*نه‌ام بود که در شکست
و آرتین اومد داخل شروع کرد به کتک زدن این و اون.
که یهو اون مرده که آرتین رفته بود پیشش اومد و به زیر
دستاش گفت "آرتین رو مهار کن"
آقا خلاصه این زد و خورد تموم شد ولی...

....

نفس

اومدم برم که بازوم از پشت کشیده شد و پرت شدم تو
بغ*لش، محکم بغ*لم کرد که در*دم گرفت سریع با درد
گفتم:

-آی رادین ولم کن له شدم!

-هیس بزار یکم آرامش بگیرم از آغوش!

آخی دلم براش خیلی سوخت.

با قفل کردن دستام دور ک*مرش اعلام کردم که میتونه.

واو واقعا بغلش چه آرامشی داشت.
صداشو کنار گوشم شنید گفت:
-نفس می‌تونم یه خواهشی ازت داشته باشم؟؟
"آره" ای گفتم که با لحن مظلومی گفت :
-میشه امشب پیشم بخوابی؟
با لکنت جواب دادم:
-اما آخه، هوف باشه می‌خوابم!
رادین زیرلب تشکری کرد و رفت سمت کمدش که منم پشتم
و کردم بهش تا نبینمش.
چند لحظه نگذشته بود که صداش در اومد:
-برگرد ببینم چرا پشت کردی به من؟
-خب داری لباس می‌پوشی زشته من تورو ل*ت ببینم
که.
خندید جواب داد:
-باشه بابا حالا برگرد لباسم و پوشیدم!
سرم و تگون دادم یهو برگشتم که دیدم فقط یه شورت
پوشیده.
یه جیغ کشیدم که فوری اومد سمتش و گذاشت رو
دهنم با خنده گفت:
-هیس چته دختر مگه جن دیدی که اینطوری جیغ

می‌کشی؟

-تو از ژندم بشتری(تو از جنم بدتری)

گیج گفت:

-هان چی میگی؟

دستم و گذاشتم رو مچ دستش و کشیدمش پایین، چپ چپ
نگاهش کردم و گفتم:

-اه خب دست مبارکت و بردار من بتونم حرف بزنم.

دستی پشت گردنش کشید و گفت:

-خب حالا که برداشتی بگو چی گفتی!

با نیش باز جواب دادم:

-گفتم تو از جن هم بدتری!

شیطون یه تایی ابروش رو بالا داد و گفت:

-که اینطور، وایسا ببینم!

شروع کردیم به دویدن یعنی به معنای واقعی کلمه همه
اتاق رو متر کردیم.

نمی‌دونم چیشد که پام به چی گیر کرد افتادم رو تخت و
آقای گودزیلا هم روم فرود اومد.

شانس از این بهتر نبود یعنی؟

وجدان: موجودی شانس شما کافی نیست!

من: وات؟ وجی چی زدی خدایی؟

وجدان :هیچی راحت باش.
با درد رو به رادین گفتم:
-آی جات راحتہ گودزیلا؟
خندید و با یہ لحن حرص دراری گفت:
-آره او*ف چه نرمی!
جیغ زدم و گفتم:
-چی؟ بلندشو ببینم له شدم!
-نه نمی‌خوام، او*ف چی میشه تا صبح اینجوری لش
کنیم روهم؟
پوکر خیره شدم بهش، روم دراز کشیده بود دستاشم دور
شکم حلقه کرده بود.
چه صحنه رمانتیکی!
یهو رادین با حرفی که زد چشمام دیگه زد بیرون:
-نفس حال خوب نیست تو رو خدا آروم کن!
بالکنت گفتم:
-رادین منظورت چیه؟
هیچی نگفت یهو پایین تن*ش رو به بد*نم فشار داد
یا امام زاده بیژن غریب نکهوای!
ترسیده ایندفعه با لکنت بیشتری گفتم:
-رادین تو داری چیکار می‌کنی؟

-هیس عروسکم بزار آروم بشم!
دیگه حرفی نزدیم که دستاش از شکمم اومد بالاتر و قاب
س*ه هام کردو شروع به مال***دن کرد یه جوری شدم
تاحالا این حس رو تجربه نکرده بود اگه بگم خوشم نیومد
دروغ گفتم.

تارا

آقا خلاصه این زد و خورد تموم شد ولی آرتین چنان حمله
ور شد سمتم که از ترس یه متر پریدم هوا جیغ زدم.
حالا خوبه تا همین چند دقیقه پیش داشتن جلوش و
میگرفتن که اونارو نکشه بعد الان که این گاومیش گوجه (
البته بلانسبت (که میخواد منو بکشه همینجوری بر و بر
ایستادن مارو تماشا میکنن!
خب یا بیاین کمکم یا برین بیرون شاید بشه با بو*س اینا...
با کشیده شدن موهای نازنینم به خودم اومدم که آرتین از
پشت دندونای قفل شدش گفت:
-مگه من نگفتم همون جا که هستی بمون؟ واسه چی
راه افتادی اومدی اینجا هان؟!
واقعا دیگه اشکم دراومده بود، با نفس نفس گفتم:
-آرتین...

پرید وسط حرفم و با داد گفت:
-درد آرتین، کوفت آرتین، آرتین بمیره تو راحت بشی
اینقدر حرصش ندی!
وای خدا کمکم کن، اهان فهمیدم راهش همین هست!
وقتی دیدم دیگه هیچی نمیگه صورتمو بردم جلوی
صورتش نگه داشتم جوری که اگه هرکدوممون حرفی
می‌زدیم ل*هامون می‌خورد به هم دیگه.
آروم چشمامو دادم بالا که نگاهم تو نگاهش گره خورد.
چند لحظه که گذشت ل*هاش رو ل*هام نشست.

نفس

اگه بگم خوشم نیومد دروغ گفتم!
ترسیده با لکنت گفتم:
-رادین می‌شه بس کنی؟
با این حرفم حرکت دستاش متوقف شد، صداش رو کنار
گوشم شنیدم که گفت:
-چشم نفسم تموم شد، فقط بزار امشب بغلت کنم.
یه کم فکر کردم؟
خوب گناه داشت!
برای همین گفتم:

-باشه.

با این حرفم جوری بغلم کرد که استخونام داشت خورد
می شد.

به زور گفتم:

-آخ رادین له شدم!

زد زیر خنده، گفت:

-تا وقتی تو بغلمی جات امنه، اصلا مهم نیست که له
بشی یا نه!

عجب چه خودشيفته هم بود من نمی دونستم.
یهو کرم وجودم فعال شد تو دلم گفتم یکم اذیتش کنم ضد
حال بخوره.

پوکر شدم و جدی گفتم:

-خب دیگه هرچی کیف کردی کافیه، حالا ولم کن!
مثل بچه ها لب ورچید و با لب و لوچه آویزون گفت:
-ای بابا نفس ضد حال نزن دیگه، بزار آرامش بگیرم.
تو دلم عروسی بود، اخم کردم و گفتم:

-بکش کنار گودزیلا خودشيفته می خوام برم دستشوی
مسواک بزنم!
با خنده گفت:

-چه لب. ای بهم می دی آدم می مونه توش، خب حالا

چی می شه یه امشب رو بیخیال مسواک بشی؟
چپ چپ نگاهش کردم و جواب دادم:
-همینه که هست، خیلی هم دلت بخواد نه نمی شه
!خورد تو ذوقش، آخی !الهی برینم برات

....

تارا

چند لحظه که گذشت ل*ب*هاش نشست رو ل*ب*هام و شروع
کردم به م*ک زدن و گ*از گرفتن.
با آرتین از اون اتاق کوفتی زدیم بیرون و رفتیم پایین که
همون دقیقه چشمم خورد به اون مرتیکه چلغوز!
ایش چاق بدترکیب...
با وجدانم درگیر شدم!
-ببینم تموم نشد این حرفات؟
-نه !
مشکلیه؟
-آره.
-خب مشکل گشا ابوالفضل.

نفس

خورد تو ذوقش آخری الهی برات برینم.
وجدان: برینی، مگه بمیری نبود چرا اینجوری شد؟!
من: خب بمیرم که چی بشه مگه جونم رو از سر راه پیدا
کردم که بخوام الان به خاطر این خر گوش دراز بدم؟
وجدان: چرا من هرچی فکر می‌کنم خدا تورو واسه چی
الکی آفریده به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسم!
من: چون تو کلت مغز نیست گچه گچ!
وجدان: برو بابا من رو مسخره می‌کنه.
پوکر خیره شدم به یه نقطه نامعلوم.
با صدای رادین سرم رو چرخوندم طرفش که گفت:
-چرا؟

پوکر بهش خیره شدم و گفتم:

-دقیقا چی چرا؟

اونم پوکر بهم خیره شد و جواب داد:

-اینکه همیشه خدا من رو حرص میدی!

خندیدم و گفتم:

-آهان این رو میگی!

-آره حالا چرا؟

بیشتر خندیدم و گفتم:

-خب آخه وقتی حرص می‌خوری خیلی خنده دار و
بامزه میشی!

و شروع کردم به قهقهه زدن چون واقعا قیافش دیدنی بود.
رادین فقط داشت حرص می‌خورد!
آی حرص می‌خورد منم داشتم کیف می‌کردم.
دیگه بیخیال ماجرا شدم و خودم تو بغلش جا کردم که اونم
با گرمی بغلم کرد.
و اونشب بهترین شب بود.

..

صبح با سر و صدای زیادی بلند شدم!
وای خدا نگم چیکارتون نکنه اه آخه اول صبحی چرا
این قدر سر و صدا می‌کنین.
به زور بلند شدم رفتم دستشویی.
رفتم پایین دیدم آرتین و تارا دارن از سر و کول هم بالا
میرن!

رادین هم نشسته داره نگاهشون می‌کنه می‌خنده!
رفتم پیشش نشستم که باز بغلم کرد.

تارا

ایش مرتیکه ه*یز!

قشنگ با چشماش داره من رو می‌خوره.
آرتین که متوجه نگاه اون پیر خرفت شده بود دستم کشید
پشتش که دیده نشم.
آرتین با جدیت تمام محکم گفت:
-خب آقای نعمتی ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم!
چشمکی زد و گفت:
-خوش اومدی پسر جان بازم اگه تونستی به ما یه سری
بزن!
آرتین گفت:
-بله اگه قسمت شد بازم میایم فعلا خدافظ.
همین‌طور که داشت حرف می‌زد به چهرش نگاه کردم خیلی
عادی بود ولی بیشتر به کسای می‌خورد که دارن
چاپلوسی می‌کنن.
بعداز خدافظی دیدم که داره با خوش‌روی جدا میشه
ازشون!
وقتی که از اون باغ لعنتی می‌زنیم بیرون می‌رسیم به
ماشین، می‌شینیم.
یهو برگشت طرفم و با صدای خیلی بلند گفت:
-مگه من نگفتم حق نداری از اونجا دور بشی، هان؟
جمله آخرش رو با داد گفت که کم مونده بود از ترس سخته

کنم!

با ترس و لکنت گفتم:

-آرتین من تو رو خدا...

نذاشت بیشتر از این ادامه بدم و بغلم کرد!

بغلی که بهم آرامش می‌داد، من رو ساکت می‌کرد.

...

صبح وقتی بیدار شدم تو تخت بودم، وا من کی اومدم اینجا؟

تا اونجای که یادمه من تو ماشین خوابم برده بود پس یعنی...

کار آرتین بوده من رو آورده!

وجدان:

-نه پس کار نعمتی ه*یز بوده!

-ببند وجدان جان که اگه نبندی خودم زحمتش رو میکشم!
-باشه بابا.

بلند شدم رفتم صورتم رو شستم و بعد اومدم بیرون.

آماده شدم رفتم پایین که دیدم آرتین و رادین دارن حرف می‌زنن.

آروم از پشت نزدیک آرتین شدم بعد یهو پریدم روش شروع کردم موهاش رو کشیدن.

رادین که این صحنه رو دید پرت شد رو مبل و از خنده رو
به موت!

نفس

پیشش نشستم که باز بغلم کرد.

با لحن آرومی گفت:

-صبح بخیر خانوم؟

-صبح توهم بخیر، چه خبره اینا چرا اینجوری از سر و

کول هم بالا میرن؟

خندید و گفت:

-چه بدونم آخه؟

یهو تارا پرید روی آرتین و موهایش رو کشید!

با خنده گفتم:

-من میگم این تارا خله، شما بگین نه!

رادین تایید کرد و گفت:

-خب بیا ما بریم صبحونمون رو بخوریم تا اینا کاراشون رو

تموم کنن.

خندیدم!

سرم رو تگون دادم باهم رفتیم سمت آشپزخونه، همین که به

میز رسیدم یهو یکی که مطمئنم تارا هست پرید رو کمرم

که آخم بلند شد!

با درد فریاد زدم:

-آی تارا ذلیل شده، بیا پایین کمرم داغون شد، عنتر!

بجای اینکه جوابم رو بده خندید، عجب!

همچنان با فریاد رو به رادین و آرتین گفتم:

-هوی شما دوتا گوریل بی خاصیت همون جا وایستادین

چی رو نگاه می‌کنین؟ خب بیاین این میمون رو از من جدا کنین، ای خدا کمرم!

بلاخره اون دوتا جلبک اومدن این میمون درختی رو از من جدا کردن.

برگشتم به تارا نگاه کردم که نیشش تا بناگوش باز بود! بهش یه چشم غره رفتم که نیشش بسته شد.

باهم رفتیم پشت میز نشستیم و صبحانمون رو خوردیم

...

تارا

پرت شد رو مبل و از خنده رو به موت بود!

همین‌جور که داشتم موهای آرتین رو می‌کشیدم، اونم از تیشترتم گرفته بود و می‌کشید، با داد گفت:

-تارا ولم کن نامو*سا، آی کندی موهام رو، ول کن!

جوابش رو ندادم ولی بجاش خندیدم، اون هم به کشیدن

تیشترتم ادامه داد که آخر تونست من رو پایین بندازه.

با اخم‌های درهم گفت:

-موهای منو می‌کشی، آره؟

به سقف نگاه کردم و گفتم:

-با منی؟

-نه پس با عمه‌ی محترم هستم!

سرم رو آوردم پایین و چپ‌چپ نگاهش کردم گفتم:

-به مامان من چیکار داری تو؟ هان؟

خندید و گفت:

-اصلا بیخیال، بیا بریم صبحانه بخوریم که دارم میمیرم از

گشنگی.

یه "باشه" گفتم و رفتیم سمت آشپزخونه که چشمم به نفس

خورد، دیدم داره میره سمت میز که بشینه.

پاورچین پاورچین رفتم سمتش و یهو رو کمرش پریدم.

بنده خدا آخش در اومد!

آخ جون لیلی هو!

بیا وسط قرش بده.

فردا میریم تهران!

اوه اوه !

جینگلی جینگلی قناری.

نفس

رفتم یه دوش گرفتم اومدم بیرون تا لباسم رو بپوشم که دیدم
تارا داره لباس هاش رو جمع می‌کنه .
تا من رو دید گفت:

-وای نفس بالاخره داریم میریم تهران هورا
و شروع کرد به خوندن!

اونم چه خوندن ی اصلا نفهمیدم چی خوند.
همین جوری که داشت واسه خودش می‌خوند و می‌رقصید
منم لباس هام رو پوشیدم .
وجدان :

-خجالت بکش!

-نه دفتر دارم نه مداد که بکشم.

-به من ربطی نداره که چی داری چی نداری.

-خب پس خجالت کشیدنم یا نکشیدنم به تو مربوط نیست!

دیگه صدای ی نیومد.

با صدای گوشیم به خودم اومدم، رفتم سمتش که اسم مامان
رو دیدم زودی برداشتمش و با ذوق گفتم:

-الو جونم مامان؟

-سلام دخترم خوبی؟

-سلام مرسی مامان خوبم شما خوبی؟

بقیه چطورن؟

-خوبیم شکر بچه‌ها خوبن؟

-آره خوبن سلام دارن.

-سلامت باشن!

-جانم مامان کاری داشتی؟

-نه دختر کاری نداشتم فقط می‌خواستم پی‌رسم کی انشالله

به امید خدا راه می‌افتید؟

لبام آویزون شد و گفتم:

-آهان ما فردا ظهر راه می‌افتیم نگران نباشید!

-باشه دخترم مواظب خودتون باشید!

-چشم مامان فعلا خداحافظ.

مامانم خداحافظی کرد و منم شروع کردم به جمع کردن لباس‌هام.

....

تارا

اوف چقدر خوندم، چقدر رقصیدم، ای بابا.

-چِت شد باز؟

-هیچی بابا این نفس یک ساعته داره با مامانش حرف

می‌زنه!

-خب بزنه، جرم که نمی‌کنه!

-اه نمیگم حرف نزنه که!

-پس چی میگی تو؟

-آقا مامان من زنگ میزنه فقط میگه سلام بعد حالِ بچه‌ها

رو می‌پرسه آخرشم که میگم مامان پس من چی میگه

کاری ندارم فرزندم خدانگهدار.

-واقعا؟

-اه برو گمشو ایش!

....

روز بعد

آی چقدر سنگینه، با درد داد زدم:

-هوی تارزان بیا این چمدون رو از من بگیر.

منم شروع کردم به جمع کردن لباس‌هام.

....

نفس

با داد گفتم:

-رادین هوی رادین!

صدای ی نیومد که بلند تر داد زدم:
-هوی رادین با تو هستم!
هول شد و پوکر فیس بهم خیره شد و تند گفت:
-جانم چیشده؟ چرا داد می‌زنی؟!
اخم کردم و گفتم:
-خب یک ساعته دارم صدات می‌کنم جواب نمیدی!
شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
-خب ببخشید دستم بند بود!
پوکر بهش خیره شدم و گفتم:
-دستت بند بود، دهننت که بسته نبود، بود؟
خندید و با لحن مسخره‌ای گفت:
-خیر بود بود، نبودم نبود!
یدونه کوبوندم تو سرش پسره بی‌تربیت من رو مسخره
می‌کنه!
دست به کمر شدم و گفتم:
-هی من رو مسخره نکن‌ها.
دست‌هاش رو برد بالا و گفت:
-باشه ببخشید، حالا چمدونت رو بده ببرم بزارم تو ماشین
خودتم برو بشین!
چمدون‌ها رو بهش دادم، باشه‌ای گفتم و رفتم سوار ماشین

شدم.

....

یک ساعت بعد
یهو تارا با داد گفت:

-آی خدا حوصلم سر رفت!

همه بهش خیره شدیم که لباس رو آویزون کرد و گفت:

-چیه هان؟ خب حوصلم سر رفته دیگه!

بعد این حرفش یهو گوشیم و از تو دستم کشید، لامصب
داشتم با عشقم چت می کردم چرا گرفتی؟

تارا

تقریبا یک ساعت بود که تو ماشین نشسته بودیم.

من آدم کم حوصله ایم !

زود حوصلم سر میره، برای همین بهونه گرفتم:

-آی خدا حوصلم سر رفت!

همه بهم خیره شدن.

رادین از آینه جلو، آرتینم سمت من برگشت.

نفسم که سرش تو گوشیش بود، داشت زیر چشمی من رو

نگاه می کرد.

نگاهم رو به سقف ماشین دوختم و گفتم:

-چیه هان؟ خب حوصلم سر رفته دیگه!
بعد این حرفم همه بی تفاوت برگشتن!
ای بابا.

یهو گوشی نفس رو ازش گرفتم تا آهنگی چیزی بزارم
یا بازی کنم.

اما یهو چشمم خورد به صفحه اسم مخاطب رو خوندم.
اوف، این کیه دیگه؟
اسمش رو نوشته مبین، پسره؟
نه دروغ، الکی!

برگشتم سمتش و سوالی نگاش کردم بعد به گوشیش
اشاره کردم که زود گرفت و گفت:

-ای بابا تارا تو باز اشتباه فکر کردی بابا این رفیقمه...
نذاشتم ادامه بده و سریع با خشم گفتم:
-نفس این کیه؟ واسه من توضیح نده.

مثل اینکه پسرا فهمیدن این پشت دعواست برای همین
رادین بغل زد، نفس هم مثل من عصبی شد و گفت:

-ببین تارا خواهشا این اخلاقت رو بزار کنار یعنی چی تا
یه چیزی میشه فکرای بد میاد تو ذهنت؟
-من؟ من کی فکر بد اومد تو ذهنم؟ فقط دارم می پرسم
ازت که این کیه؟

پوفای کشید و کلافه گفت:

-این رفیقمه اسمش مبیناست، اگه مبینی که مبین سیوش
کردم همین جوریه، من همیشه همین طوری صداش می‌کنم.

وای خدا تر زدم!

با لحن پشیمونی گفتم:

-باشه ببخشید، دیگه بیخیال!

اونم یه "باشه" گفت که رادینم ماشین و به حرکت درآورد.

...

نفس

بعداز اینکه تارا فهمید مبین همون مبیناست ازم عذر
خواهی کرد.

خب وقتی می‌دونی تهش باید معذرت بخوای چرا

فکرای اشتباه به سرت می‌زنه؟

هیچکس تو ماشین حرف نمیزد.

به قول تارا "آی حوصلم سر رفت"

راست میگه آدم واقعا حوصلش سر میره.

اخم کردم و با خشم الکی گفتم:

-هوی شما بیشعورای بی خاصیت چرا هیچی نمیگین؟

بازم هیچکی حرف نزد.

وا، چرا خفه شدن اینا؟
موقعه‌ای که باید حرف بزنن نمی‌زنن، موقعه‌ای که نباید
بزنن می‌زنن!
خدا شفاشون بده.
اه مبینا هم که آفلاین شده از وقتی که گفت "دارن میان
تهران برای همیشه" تو پوست خودم نمی‌کنجیدم!
...

تارا

وقتی فهمیدم مبین همون مبینای خودمونه یکم شرمنده
شدم بخاطر فکر بدی که درمورد نفس کردم.
وجدان :

-میخوای همون یکم نشوها.
-تو حرف نرنی نمیگن لالی!
وجدان:

-تو هم فقط برین به حاله...
-خیلی هم دلت بخواد. همینم واست زیاده.
وجدان:

-خیلی بیشعوری.
-نظر لطفه، استادم تو بودی.

وجدان :

-من که خودت می‌شم، الاغ یعنی خودت استاد خودتی؟ چه جالب!

-بیا برو حوصلتو ندارم.

وجدان :

-تو کی حوصله داشتی؟ خدافظ.
-بسلامت.

ای خدا حوصلم سر رفت.

...

نفس

اینقدر به بیرون نگاه کردم که آخر چشمام گرم شد و خوابیدم.

با تکنونای شدید و صدا زدناي مکرر چشامو باز کردم که تارا رو بالا سرم دیدم و گفتم:

-چیه؟ چخبرته؟ این چه وضع بیدار کردنه؟

تارا با یه لحن مسخره ای گفت:

-ببخشید که امکانات زیادی برای بیدار کردنتون نداشتیم وگرنه با پره قو بیدارتون میکردم.

بلند شدم و هلش دادم عقب همینجور که میرفتم گفتم:

-گوه نخور، تارا میزنم از وسط به دو قسمت مساوی
تقسیمت میکنم.

-من تورو نمیخورم. نه تورو خدا بیا بزن، منم عین ماست
وایمیسم نگات میکنم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-منم غذای سگ نمیشم.

برو بابا، تارا اصلا حوصلتو ندارم.

-منم حو...-

بدون توجه به حرفش پا تند کردم سمت خونمون.

اوف دلم برا خونمون تنگ شده بود!

نزدیک تر رفتم که خانواده گرام رو رویت نمودم.

به به!

پریدم بغل ماماتم، بعد بابام، بعد مامان بزرگم، بعد بابابزرگم

و بقیه اعضای خانواده.

....

تارا

چهار ساعت بعد

ای بابا، ما رسیدیم ولی هنوز این نفس بیدار نشده.

به خرس گفته زکی، برو من جات وایمیسم!

نفس رو تگون دادم و صداش کردم، ولی هیچ
عکس‌العملی نشون نداد.

یهو تگون دادنم رو بیشتر کردم و بلندتر صداش زدم که یهو
از خواب پرید.

اوخی، چشم‌هاش خم*ار و قرمز بود.

بعد از یه کل کل حسابی نفس بدون این‌که بزاره جوابش
رو بدم سمت خونه رفت.

بی‌ادب که میگن اینه!

با صدای آرتین به خودم اومدم و به سمتش برگشتم که
گفت:

-تارا بیا بریم دیگه چرا اونجا وایسادی؟

-ها؟ آهان، آره بریم.

باهم داخل رفتیم که دیدیم نفس داره دونه دونه همه رو بغل
می‌کنه.

منم رفتم همه رو بغل کردم، رسیدم به مامان بابا و طاهای
ذلیل شده.

بابا رو که بغل کردم، نوبت مادر گرام شد، اومدم برم بغلش
که یهو یکی محکم به سرم زد!

اومدم ببینم کی بود تا یه چیز بارش کنم، عه این‌که مامان
هست!

-مامان چرا می‌زنی؟
چپ چپ نگام کرد و با لحن عصبی گفت:
-حقته، دختره دلیل شده!
چشمام گرد شد با تعجب گفتم:
-وا مامان، خب چرا؟ به‌جای این‌که بغلم کنی، رفع
دلتنگی کنی، می‌زنی.
با همون لحن گفت:
-آخه من چی بهت بگم؟ تو یعنی نمی‌تونستی تو این
مدت زیاد که دور بودی یه زنگ به مادرت بزنی؟ هان
تو*له؟
پوکر فیس شدم و کلافه جواب دادم:
-خب یه بار که زنگ زدم شما با من بد حرف زدی دعوا
شد، بعد دوباره خودت زنگ زدی فقط حال بچه‌ها رو
پرسیدی، منم دیدم برات مهم نیستم پس زنگ نزدم.
یه‌ذره نگام کرد بعد یهو توی بغلش کشیدتم:
-دخترم ببخشید، بخدا این چندوقت خیلی فکرم درگیر بود،
بعد از اونور اعصابم خورد بود، سرتو خالی کردم.
لب و لوچه‌م رو آویزون کردم گفتم:
-هی، دیگه گذشته‌ها گذشته، بیخیال!
مامان من و سفت تو بغلش فشرد و بعد ولم کرد سمت طاها

رفتم، حتی نیم نگاهی هم بهم نکرد.
بیا حالا باید از این نیم‌وجب بچه عذرخواهی کنیم!

نفس

بعد از این‌که رفع دلتنگی کردیم، داخل رفتیم.
چشمم به تارا خورد که داشت با طاهای حرف می‌زد. اخم‌هاش
توهم بود.

آخ، اصلاً طاهای رو یادم رفت!
سمتشون رفتم و رو به طاهای گفتم:
-به به، آقا طاهای چطوری؟

بدون این‌که جوابم و بده بهم یه چشم‌غره رفت.
چه پروو شده.

یدونه کوبیدم به پهلوی تارا که چرخید سمتم گفت:
-جونم عشقم؟

خندم گرفت، خوبه تا همین نیم‌ساعت پیش دعوا مون شد.
-تارا بیا این طاهای رو ادب کنیم!

چهره تارا شیطان‌ی شد و با لبخند گفت:
-جون، چجوری؟

-حالا آخر شب بهت می‌گم...
-باشه.

-تارا من برم یه دوش بگیرم.
-باشه.
بعد رفتم بالا تا یه دوش مُفصل بگیرم.

....

تارا

هی خدا، من آخر باید خودم رو از دست این طاهای حلق آویز
کنم .
بعد این که نفس رفت منم با تمام حرصم گوشیم و از رو مبل
برداشتیم، سمت اتاق خودمو نفس رفتم.
خودم رو در تخت رها کردم.
به اتفاقاتی که تو شمال افتاد فکر کردم که سر و کله
وجدانم پیدا شد .
-تو کار دیگه ای نداری فقط فکر می کنی؟!
-نه، تو مشکلی نداری؟
-نه، ولی فقط باعث میشی اعصابم خورد بشه.
-اوخی، نه بابا، تو مگه اعصابتم خورد میشه؟
-حرف مفت نزن، میگم اعصاب ندارم.
-باشه، چته حالا تو چرا پاچه میگیری؟
-هیچ با زخم دعوا شده.

-جان زنت؟ تو کی ازدواج کردی که من خبر ندارم؟
-حالا بیخیال، بعدا برات تعریف می‌کنم، الان اعصاب ندارم،
خدا حفظ.

-باشه، به سلامت!

وای مگه وجدان‌هام ازدواج میکنن؟
چه باحال، اصلا آدم بهش فکر می‌کنه خندش می‌گیره.
همین‌جوری تو افکارم غرق بودم که در با صدای بدی
باز شد و از جا پریدم.

یا پنج‌تن، یا امام زاده کاکتوس، یا عمه نداشته اقدس!
چشم‌هام رو که باز کردم دیدم دوتا خر دست به کمر
وایستادن منو با عصبانیت نگاه می‌کنن.
پوکر فیس بهشون خیره شدم و گفتم:

-چیه؟ چرا این‌جوری به من زل زدین؟
هیچی نگفتن و بدتر نگاهم کردن، منم نگاهم رو به سقف
دوختم.

یهو رها داد زد:

-می‌کشت!

با ترس نگاهش کردم که رها و آریانا سمتم حمله‌ور شدن،
فرار کردن رو ترجیح می‌دم
حالا من بدو، رها و آریانا بدو.

آخرش هم با دو از اتاق بیرون رفتم، همین که نزدیک پله ها
شدم یهو به یه چیز سفت خوردم، داشتم می افتادم که
دستی دور کمرم حلقه شد.

چشم هام دو باز کردم که با آرتین روبه رو شدم.
با صدای آریانا به خودمون اومدیم و از هم جدا شدیم.
با عصبانیت گفت:

-تارا یا خودت میای یا اگه نیومدی ما میاریمت، که
اونموقع می زنیم داغونت می کنیم!
تا خواستم جوابش رو بدم آرتین من و کشید پشتش و
جلوتر رفت .

روبه آریانا (آبجیش) گفت:

-واسه چی می خواین بزنینش؟

اوخی، باز غیرتی شد.

رها چپ چپ نگاه کرد و جواب داد:

-کار خیلی بدی کرده و بایدم تنبیه بشه، حالا برو کنار تا
به کارمون برسیم.

آرتین یه طرف صورتش و نشون داد و با حرفی که زد،
تو شوک رفتیم:

-بیا منو به جای تارا بزن!

رها چشم هاش گرد شد و متعجب پرسید:

-اِ آرتین، چی می‌گی؟ من چرا باید تو رو بزنم؟
آرتین یه تای ابروش رو داد بالا و جواب داد:
-مگه نمی‌خواستین تارا رو بزنین؟
آریانا و رها سرهاشون و تکون دادن که آرتین با ابروهای
گره خورده از عصبانیت غرید:
-خب پس من و بزنین، چون نمی‌زارم یه بند انگشتتونم به
تارا بخوره، مفهومه؟
با داد جمله آخرش رو گفت که هممون یه دور سخته رو رد
کردیم.
پسره آزار داره داد میزنه، خب مثله آدم آروم بگو دیگه!
چشم خورد به نفس که اونم از ترس رنگش پرید!
عجب، مگه نفسم رنگش می‌پرید؟
از اون جای ی که می‌دونم فقط آفتاب پرست‌ها رنگشون
می‌پره.
هیچی دیگه، آقا بالاخره رها و آریانا بیخیال منه بدبخت
بیچاره شدن و پایین رفتن.

...

نفس

سه روز بعد

قرار بود امروز من و تارا با آریانا و رها رستوران بریم.
اوف، دل تو دلم نبود.
یه وقت فکر نکنین ندید بدیدم، بخاطر رستوران دل تو دلم
نیست، نه، امروز قراره مبی (مبينا) رو ببینم.
از اتاق بیرون زدم، پایین رفتم که دیدم دخترها آماده شدن.
بیشعورها چه زود آماده شدن.
امروز قرار بود با ماشین تارا بریم.

...

بالاخره رسیدیم، یه زنگ زدم به مبينا تا بیاد دم در چون
زشت بود اونجا تو بغل هم ببریم.
وقتی بهش گفتم بیا بیرون، گفت:
-باشه باشه، اومدم!

وایسادیم تا بیاد که همون لحظه چشم بهش خورد.
جون، چه خوشگل شده!

بغل هم پریدیم و کلی جیغ جیغ کردیم.
رو به مبی کردم و گفتم:

-خب، عشقم این دوتا گوزو دختر دایی‌های من و تارا
هستن، این آریاناست و اینم رها هست.
هر سه ابراز خوشبختی کردن.
با نیش باز ادامه دادم:

-خب بچه‌ها اینم رفیق فاب منو تارا، مبینا جون هستند.
بازم ابراز خوشبختی کردن.
ولی نمی‌دونند که من از دیدنشون، بدبختم!

....

تارا

امروز قرار بود مبینارو ببینیم.
دلم خیلی براش گشاد شده بود!

....

پوفای کشیدم و بی‌حوصله داد زدم:
-بچه‌ها ترافیک شده!
نفس تک خنده‌ای کرد و گفت:
-بله، حالا زار نزن.

مبی یک‌دونه زد به سرم که آخم در اومد.
چهرهام در هم شد و بالب و لوچه آویزون گفتم:
-چرا می‌زنی مبی، مگه مرض داری؟
اخم‌هاشو کشید تو هم و گفت:
-خفه، وگرنه یک‌دونه دیگه می‌کوبم پس کله‌ت ها.

جیغ زدم و گفتم:
-نه غلط خوردم!

مبی زیر لب یک "آفرین" گفت و سر جاش نشست!
کمی جاده‌ها خلوت شد و حالا پشت چراغ قرمز بودیم.
گوش سپرده بودم به بچه‌ها و چشم‌هام هم به جلو زوم بود.
با صدای پسری سرم رو برگردوندم طرفش.
با لحن چندشی گفت:

-جون، حامی ببین چه داف‌های هستن.
پسره که فهمیده بودم اسمش حامیه، بدتر از خودش جواب داد:

-آره رضا، اون بغلی که رو صندلی شاگرد نشسته چه...
دیگه نذاشتم ادامه بدن و گفتم:

-ببند اون آشغال دونی رو، بو گندش مارو خفه کرد!
تا پسره خواست حرفی بزنه چراغ سبز شد.
پامو گذاشتم رو پدال گاز و با تموم زورم گاز دادم که همون
لحظه مبی سرشو برد بیرونو رو به اونا گفت:
-بابا جوجه تیغی نکشیمون یک وقت!

بعد همه باهم زدیم زیر خنده.

قشنگ موند چی بگه.

گوسفندای بی‌شعور!

هیچی دیگه آقا مبینا رو با هزار خنده و شوخی و
بدبختی رسوندیمش خونشون.

بعدم خودمون رفتیم خونه.

....

نفس

پوف، بالاخره رسیدیم خونه.

همون لحظه ورودمون چشمم خورد به رادین و صورت بهم ریخته و عصبی‌ای که داشت .

با اعصابیت بلند شد و تو یک قدمیم ایستاد و داد کشید :
-تا این موقع شب کدوم گوری بودین؟
از ترس دهنم کلا قفل شد.

نتونستم حرفی بزنم اما رها دید همه ترسیدن اومد جلو
رادین و گفت :

-عه، داداش خب بیرون بودیم.

تا رادین خواست حرف بزنه آرتین اومد جلو و با اعصابیت
گفت :

-این ساعت از شب واسه چی باید بیرون باشید، هان؟ یک
نگاه به ساعت بندازین ببینین ساعت چند اومدین !
یه نگاه به ساعت‌هامون انداختیم و دیدیم یک شبه یا خدا.
کی ساعت شد یک ما متوجه نشدیم؟!
همش تقصیر این مبی هست .

هعی گفتیم باید زود برگردیم هعی گفت نه !
بیا حالا یکی بیاد جمعش کنه.

تارا

وای وقتی رسیدیم خونه و اون دعوا راه افتاد، داشتم
سکته می‌کردم .
اصلا ما نفهمیدیم کی ساعت یک شد.
هرچی می‌گیم بابا ما متوجه گذر زمان نشدیم تو مغزشون
نمی‌رفت که نمی‌رفت !
مُبی الهی ذلیل بشی .
وجدان باز به صدا دراومد:
-به اون بدبخت چی کار داری تو اخه؟
حق به جانب گفتم:
-به تو چه؟
وجدان ایشی گفت.
به وجی توجهی نکردم.

...

سه روز از ماجرای دعوا می‌گذشت.
من و نفس، با رادین و آرتین سر سنگین شده بودیم و

بهشون زیاد محل نمی‌دادیم !
اون‌هام پایچمون نمی‌شدن .
پوف کلافه‌ای کشیدم.
شیش روز دیگه باید دانشگاه بریم.
دو هفته‌ی دیگه تولد نفس هست.

...

رادین

وقتی من، آرتین و طاها اومدیم خونه ساعت تقریبا هشت شب بود .

وقتی دیدم نفس اینا خونه نیستن اعصابم بهم ریخت.

ساعت نزدیک‌های ده و نیم شب بود که از صدای

خنده‌هاشون متوجه اومدنشون شدیم !

وقتی اومدن داخل دیگه واقعا کنترلم رو از دست دادم .

می‌خواستم به هر کدومشون یک سیلی جانانه بزنم ولی

حیف که نمی‌تونم...

همیشه !

با دادی که زدم احساس کردم یکم خالی شدم .

هیچی دیگه، خانواده یکم نصیحت و دعواشون کردن.

اون‌هام بعدش تو اتاقاشون رفتن.

حالا سه روزی بود از اون ماجرا می‌گذشت.
نفس و تارا باهامون سر سنگین شده بودن و محل نمی‌دادن
بهمون .

ماهم کارشون رو تلافی کردیم و کاری به کارشون
نداشتیم !
مثل گذشته شده بودیم .

....

آرتین

پوف کلافه‌ای کشیدم.
این سه روز طاقت‌فرسا رو به سختی تحمل کردم.
خدا بقیه‌ش رو به خیر بگذرونه!
با بی‌حوصلگی گفتم:
-رادی حوصلم سر رفته، بیا بریم بیرون، یه زنگ هم به
بچه‌ها بزن و بگو اون‌ها هم بیان.
-حله داداش، برو !
با این حرفش بلند شدم و پشت کردم بهش که با چهره
غمگین تارا رو به رو شدم.
چشم‌های رنگ شیش غمگین بود.
نتونستم تحمل کنم و زود به اتاقمون رفتم.

به در اتاق تکیه دادم و زیر لب گفتم:
-به خیر گذشت ها، وگرنه وا می دادم.

...

آماده شدم و رفتم پایین که دیدم رادین هم پایین هست.
بهش گفتم وایسه تا بیام.
رفتم طبقه بالا، خونه بزرگترها و اطلاع دادم که می ریم
بیرون.

خونه مادر بزرگم دو طبقه ای هست و طبقه پایینش برای
جوون ها و بالا هم بزرگترها هستن.

....

نفس

من و تارا ناراحت بودیم.
دعوای اون روز به اندازه کافی اعصابمون رو خورد
کرد.

حالا هم که باهامون خشک و سرد رفتار می کنن.
از تارا شنیدم اون ها با رفیقاشون قرار گذاشتن.
منم به تارا گفتم:

-تارا زنگ بزن به مونا و رکسنا، منم زنگ می زنم به مبینا

و آیلین که بیان و باهم بریم دور دور، خیلی وقته هم رو ندیدیم!

بی حوصله لب زد:

-حله، رها و آریانا رو هم بیاریم!

پوکر فیس بهش خیره شدم و گفتم:

-مگه اون ها با مامانت و زندای نهال نرفتن خرید؟

خندید و "آره" ای گفت.

گوشیم رو برداشتم و یک زنگ به آیلین زدم و بهش آدرس

کافه ای رو دادم که بیاد هم رو ببینیم.

به مبی هم اطلاع دادم و بالاخره آماده شدیم و رفتیم دنبال دخترا.

همشون رو سوار کردیم و ماشین رو راه انداختم.

مبی یهو با خنده گفت:

-هعی دی اکسید کربن!

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

-درد و دی اکسید کربن، سوراخ کردی تو اسمم رو

این قدر عوضش می کنی!

بچه ها زدن زیر خنده.

مونا رو به مبی کرد و گفت:

-آی، دمت خی.س مبی، آخرسر تو نفس و با این حرص

دادنات می‌کشی.

خندید و جواب داد:

-همینه که هست، حقشه!

بازم بچه ها زدن زیر خنده منم که فقط دارم حرص می‌خورم.

یهو تارا زد رو شونه‌ام و گفت:

-نفس حالت خوبه چرا تو خودتی؟

بچه‌ها به من و تارا خیره شدن تا ببینن چی می‌گیم.

بی‌حوصله جواب دادم:

-هیچی فقط حوصله ندارم!

تا تارا می‌خواست حرفی بزنه این مبی خر، البته
بلانسبت خود خر، مثل قاشق نشسته پرید وسط حرفامون و
گفت:

-خب برو حوصله بخر، نه اصلا چرا بخری؟ خودم بهت

میدم!

یهو زد تو سرم که داد زدم:

-مبی من یکی تو رو زنده نمی‌زارم!

پوکر فیس شد و بعد خندید و گفت:

-غلط کردی اکسیژن!

بیشتر داد زدم:

-مبی!

اونم مثل خودم اسمم رو صدا زد.

پوکر فیس گفتم:

-ای زهرمار نفی، می‌زنمت ها!

تا خواست جواب بده آیلین پرید وسط و گفت:

-ای بابا، زشته .اینقدر کلکل نکنید!

رکسانا هم در ادامه گفت:

-راست می‌گه دیگه، از سنتون خجالت بکشید

پوکر فیس شدم و گفتم :

-آقا من تازه می‌خوام برم تو بیست و دو سالگی، چی چی

و سنی ازم گذشته؟

رکسانا لب برچید و گفت :

-خب حالا، من یه چیزی گفتم، عصبانی نشو !

پوف کلافه‌ای کشیدم و بازم حواسم رو به رانندگی دادم .

تا رسیدن به مقصد حرفی زده نشد و فقط آهنگی که

پخش می‌شد سکوت بینمون رو می‌شکست...

بالاخره رسیدیم، جای رو برای پارک پیدا کردم و پیاده

شدم.

با بچه‌ها رفتیم داخل، جلوتر که رفتیم یهو ایستادم .

این کافه فقط برای ما جوون‌ها بود یعنی کسای که

حالا می‌خوان دخترونه یا پسرونه و یا اکیپی و یا رلی
بیان و راحت باشن، این‌جا میان.
چشم‌هام از فرط تعجب داشت در می‌اومد که تارا پوکر فیس
گفت :

-نفسی چی شده، چرا ان‌قدر تعجب کردی؟
با لکنت اسمش رو صدا زدم که حرصی شد و جواب داد :
-وا، خب بگو چی شده دیگه !
تارا که دید چیزی نمی‌گم، رد نگاهم رو دنبال کرد و اون هم
تعجب کرد .
هیچ‌کدوممون باورمون نمی‌شد.
اصلا نمی‌تونیم این صحنه رو هضم کنیم!

...

تارا

تو ماشین این‌قدر این مبی بی‌شعور شیطونی کرد هم ما
رو خندوند هم نفس رو حرص داد .
اصلا این بشر فقط به دنیا اومده که همه انسان‌های روی
زمین رو حرص بده .
یعنی تا اشک کسی رو در نیاره ول کن نیست که
نیست !

وجدان عزیز گفت :

-نه که خودت اصلا این طوری نیستی !

-صدات کردم؟

-خیر .

-خب پس الان این وسط چی میگی؟

-هیچی خدافظ!

بلاخره رسیدیم .

همه پیاده شدیم و ایستادیم تا نفس یک جای پیدا کنه و ماشین رو پارک کنه .

نفس که اومد با هم داخل رفتیم .

داشتیم می رفتیم سمت میز که یک هو نفس ایستاد .

بهش نگاه کردم که دیدم داره با چشم های ی که از فرط

تعجب زده بکد بیرون به یه جای ی نگاه می کنه .

وا، چی شد؟

پوکر فیس شدم و گفتم :

-نفس ی چی شده، چرا ان قدر تعجب کردی؟

با لکنت اسمم رو صدا زد که حرص ی گفتم :

-وا، خب بگو چی شده دیگه !

رد نگاهش رو دنبال کردم، رسیدم به چیزی که نفس رو

ان قدر متعجب کرده .

نه !

وای خدای من، باورم نمیشه.

دوتا دختر جلف و عملی روی پای آرتین و رادین
نشسته بودن.

باورمون نمیشد!

حالم یه جوری شد، یه چیزی مثل حسادت و نفرت تو
دروم شعله‌ور شد.

وقتی دیدم دختره تو بغل آرتین دلبری می‌کنه و خود
آرتین خان هم به روش می‌خنده و نازش رو می‌کشه، تو دلم
گفتم:

-حالم ازت بهم می‌خوره، ازت متنفرم!

برگشتم سمت نفس، دیدم تو چشم‌هاش اشک جمع شده.
بدون این‌که بهش اجازه بدم اعتراضی بکنه دستش رو
گرفتم و کشیدم سمت میز خودمون.
همون موقع که نشستیم، مبی گفت:

-کجا رفتین شما؟

با بی‌حوصلگی جواب دادم:

-ببخشید بچه‌ها، یه مشکلی پیش اومد که درستش کردیم!
بچه‌ها مشکوک بهمون نگاه کردت.

نگاهی به نفس کردم که دیدم همین‌طوری ساکت نشسته و

تو افکارش سیر می‌کنه.

پوف!

حالم از هرچی پسره بهم می‌خوره.

....

وقتی حرف‌هامون تموم شد، بلند شدیم.

من رفتم حساب کردم و با بچه‌ها از میز دور شدیم که دیدم
همزمان آرتین و رادین با اون اکیپ مسخرشون هم دارن به
سمت در میان!

اصلا بزار بیان، بزار بدونن ما همه چی رو دیدیم.

....

نفس

حالم واقعا بد شده بود!

نمی‌دونم چرا ولی اینو می‌دونستم حال الانم مربوط به
رادین و کارش هست.

سر میز هر چی بچه‌ها پرسیدن چته و چی شده من جواب
ندادم، اون‌هام بالاخره بیخیال شدن.

....

تارا رفت تا حساب کنه، منتظرش موندیم تا بیاد.

وقتی اومد باهم داشتیم می‌رفتیم سمت در کافه که همون لحظه رادین، آرتین و اون اکیپ مسخرشون هم بلند شدن. رادین و آرتین سرهاشون پایین بود و دستاشون رو دور کمر اون دوتا عملی حلقه کرده بودن و هرهر می‌خندیدن. ایستادیم تا اون‌ها برن.

مبی که سمت راستم ایستاده بود، دستم رو گرفت و فشار داد، از این کارش فهمیدم اونم با دیدن اون دوتا اعصابی شده.

سرم رو باز برگردوندم طرف رادین اینا که همزمان شد با بالا اومدن سر اون دوتا و دیدن ما. شوکه شدن، بدجور هم شدن.

انتظار دیدنمون تو این اوضاعشون رو نداشتن. همون لحظه دست‌هاشون از دور اون دوتا دختر شل شد و پایین افتاد

بچه‌های اکیپ رادین اینا با تعجب به ما نگاه می‌کردن. حق هم داشتن، اونا که نمی‌دونستن مارو می‌شناسن و رادین به من پیشنهاد ازدواج داده و آرتینم که...

رادین داشت می‌اومد سمتم که اون دختری عوضی بازوش رو گرفت و رو بهش، با عشوه گفت:
-عه‌عه، رادین عشقم کجا میری؟

دست دختری رو پس زد و اومد طرفم ولی من راهم رو کج

کردم و رفتم سمت در که رادین گفت:

-نفس صبر کن!

ولی من بدون توجه به همشون از اون کافی شاپ

لعنتی زدم بیرون.

اشک هام جاری شد.

من لعنتی رو بگو که داشتم بهش اعتماد می کردم ولی

اون با این کارش خودش رو خراب کرد، من می خواستم به

پیشنهاد ازدواجش جواب مثبت بدم.

ولی اون چی کار کرد؟

همه چیز رو خراب کرد.

رفتم تو ماشین نشستم تا بچه ها بیان.

....

یک روز گذشت!

دیگه نه من نه تارا به اون دوتا حتی محل سگ هم

نمی دادیم.

اونام دارن پرپر می زنن تا دوباره اعتمادمون رو جلب کنند

ولی نمی دونن که دیگه هیچی مثل قبل نمیشه.

.....

رادرین

وای پسر، گند زدیم!
پوکر فیس رو به آرتین گفتم:
-وای پسر، دیدی چی شد؟
آرتینم بنده خدا هنوز تو شوک بود، حقم داشت، منم هنوزم تو
شوک بودم!
بچه‌ها هم متعجبین، اصلا هممون تو شوک هستیم.
آرتین تند تند گفت:
-وای وای، رادرین دیدی چی شد؟
با حالت ناراحتی سرمو انداختم پایین و با تمسخر گفتم:
-خوب شد پرسیدی پسر!
یدونه کوبیدم تو سرش و ادامه دادم:
-خب فلان شده منم همین و که ازت پرسیدم!
گیج من و نگاه کرد.
دیگه شکم به یقین تبدیل شد که این واقعا هم تو بهته، هم
رد داده!
رو بهم گفتم:
-داداش حالا چیکار کنیم؟
شونه بالا انداختم و جواب دادم:

-نمی‌دونم، هر جور شده باید از دلشون در بیاریم.
آرتین یه "اهوم" کش دار گفت و به گلدون روی میز خیره شد.

هممون ساکت بودیم، یهو بلند شدم که همزمان با بلند شدن
ندا یکی شد!
ندا با عشوه گفت:

-عشقم چرا بلند شدی؟

چپ چپ نگاهش کردم و جواب دادم:

-به تو چه، تو چیکار می؟ همش تقصیر تو لعنتی، چقدر
بهت گفتم نزدیکم نشو، ولی تو بیشعور گوش ندادی!
چشم‌هاش رنگ عصبانیت گرفت و گفت:

-وا، الان تو داری بخاطر اون جن...

نداشتم حرفشو ادامه بده و با پشت دست کبوندم تو صورتش
و رو بهش گفتم:

-ببند اون دهن کثیف رو، فقط یک بار دیگه اون دهن

کثیف رو باز کنی و زر زر کنی کاری می‌کنم روزی
صدبار آرزوی مرگ کنی، شیر فهم شدی؟

سرش و با ترس تکون داد که یه پوزخند زدم و جلو
چشم‌های متعجب بچه‌ها بلندشدم، بیرون زدم.

آرتین

هوف، هم من هم رادین واقعا اعصابمون بهم ریخته!
آخه حتما باید همون روز تارا اینا تو اون کافه لعنتی
بیان؟

وقتی رادین با عصبانیت بیرون زد، پشت سرش زدم
بیرون و دنبالش رفتم.

....

روز بعد

امروز که با تارا اینا چشم تو چشم شدیم، بهمون حتی
محل سگ هم ندادن!

خدا باید چیکار کنم تا از دل تارا در بیارم؟
باید به رادین بگم یه کاری کنیم.

وجدان :

-خاک تو سر جفتتون که زدین دل دوتا دختر به اون
خوبی رو شکستین!

-وای تو باز پیدات شد؟ اصلا به تو چه!پ، اه!
وجدان :

-بیشوری دیگه، چیکارت میشه کرد، خدافظ.
-بسلامت.

....

نفس

با صدای زر زر تارا لای چشمم رو باز کردم، نمی زاره
بخوابم!
-بیدار شو، خیلی خری، بلند شو دیگه، نیم ساعته صدات
می کنم!
با داد گفتم:
-آخ ننه کمرم!
سرم و بلند کردم، دیدم تارا داره می پره رو کمرم
با تمام توانم داد زدم:
-تارا لشتو جمع کن می خوام بخوابم!
گوش نکرد و دوباره شروع کرد زر زدن:
-وای چی میگی دانشگاه ترم جدید شروع شده روز
اوله نمی خوای بلند بشی؟ بدو!
با شنیدن کلمه دانشگاه مثل برق گرفته ها بلند شدم که تارا
پرت شد از تخت پایین.

بدو بدو به سمت دستشوی ی رفتم که باز صدایش بلند شد:
-آخه چی بگم به تو؟ آی با سر افتادم آشغال خوب مثل
آدم بلند می‌شدی!
منم مثل خودش جواب دادم:
-تو هم مثل آدم بیدارم می‌کردی، حالا گمشو.

....

از دستشوی ی بیرون اومدم.
به سمت کمد رفتم و یه شلوار و مانتو مقتعه ساده بیرون
کشیدم و پوشیدم.
بدو بدو از پله‌ها پایین رفتم، دیدم تارا سویچ و گرفته.
کتونی‌هامو برداشتم رو به تارا گفتم:
-کجا به سلامتی؟
-داریم می‌ریم دانشگاه دیگه، ولی من می‌روم!
حوصله بحث نداشتم بخاطر همین گفتم:
-باشه.
رفتیم سوار ماشین شدیم و تارا خانوم بعد دو ساعت حرکت
کردن

تارا

ماشین و روشن کردم و راه افتادم .
سکوت بینمون حکم فرما بود ولی می‌دونم هردومون
داریم به اون اتفاق شوم فکر می‌کنیم.
پشت چراغ بودیم که یه ماشین ی بوق زد، دوتا دختر جلف
نشستن و دارن اشاره می‌زنن مسابقه بزاریم.
می‌خواستم چیزی بگم که نفس گفت:
-عه این دوتا بی‌ریخت از ترم اول به بعد ندیدمشون راحت
بودما، کوروس بزاریم باهاشون؟
یه "باشه" ای گفتم که نفس شیشه رو کشید پایین گفت:
-آماده هستید؟
صدای گوش خراششون تو گوش هام اکو شد:
-آره!
چراغ سبز شد و گاز دادم که بریم.
معلوم بود اسکل تشریف دارن بخاطر همین گاز و کم کردم
که نفس تقریبا داد زد:
-چته تو؟ گاز و بگیر!
منم فقط سکوت کردم .
تا یه کوچه مونده بود به دانشگاه پام و گذاشتم رو گاز و
ازشون جلو زدیم.
ماشین و پارک کردم پیاده شدیم.

با یه لبخند ژکوند رفتیم سر کلاسمون که چشمم به آرتین
خورد، کنارش رادین نشسته بود و داشتن حرف می‌زدن.
خیلی ریلکس رفتیم جلوشون نشستیم که یهو استاد وارد
کلاس شد.

اوف!

چقدر خوشگله لعنتی.

نشست پشت میز و گفت:

-سلام دوستان، بنده استاد جدیدتون آریان فرمند هستم.

همه بهش خوش آمدگوی گفتیم.

درس دو شروع کرد ولی من هیچی نفهمیدم چون نگاه

سنگین یکی رو حس می‌کردم!

کلاس که تموم شد همه رفتن.

نفس گفت:

-من میرم سلف وسایل من رو هم جمع کن بیا!

"باشه" ای گفتم.

همه رفته بودن که استاد اومد بالا سرم، سرم رو بالا آوردم

و گفتم:

-ببخشید استاد چیزی شده؟

تو چشم‌هام نگاه کرد و جواب داد:

-نه، فقط قیافتون خیلی برام آشناست!

منم پرو پرو زل زدم تو چشم‌های مشکیش و گفتم :
-ولی من شما رو اولین باره می‌بینم!
-باشه، فعلا خاتم محترم.
-خدافظ.

بلند شدم که آرتین یهو بازوم رو کشید و گفت :
-چی کارت داشت مرتیکه؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و بعد با لبخند حرص دراری گفتم:
-محض اطلاع چیز خور نمی‌خوام!
چشم‌هاش قرمز شد و با اعصابانیت گفت:
-من گ*وه خورم؟ من؟ تو مال منی، مال من، می‌فهمی؟ من
اون روز اشتباه کردم، قبول.
من رو ببخش، چرا این‌طوری می‌کنی؟
همه اشتباه می‌کنن، منم روش!

نفس

پوف این تارا کجا موند؟
حداقل واسه خودم یه چیز سفارش بدم مردم، از گشنگی.
رفتم واسه خودم یه قهوه گرفتم و نشستم رو میز که رادین

اومد نشست کنارم گفت :

-نفسم من رو ببخش، عزیزم می‌دونم کارم خیلی بد بود،
قبول دارم، نفس فقط یه شانس دیگه بهم بده...

تو مدتی که رادین داشت حرف میزد من سکوت کرده
بودم و به یه جا خیره بودم .

که یهو تارا رو دیدم که با صورت سرخ شده بیرون اومده.
وا، این چشه؟

تارا همون طوری رفت سمت ماشین، منم دویدم پشت
سرش، رسیدم بهش گفتم:

-چته؟ چیزیت کردن پولتو ندادن؟ کشتیات غرق شده؟
جوابی به سوالام نداد.
فقط گفت:

-سوارشو، حوصله ندارم!

ترجیح دادم سکوت کنم.

تو راه بودیم که گوشیم زنگ خورد .
-عه مامانمه.

جواب دادم:

-جانم مامان مهربونم؟

-علیک سلام، بیاین خونه مامان بزرگتون، زود...

مشکوک پرسیدم:

-خیر باشه، چیزی شده؟

-نه، چی بشه؟

-باشه، پس فعلا!

قطع کردم رو به تارا با نیش باز گفتم:

-تارا باید بریم خونه مامانی.

-واقعا؟

چپ چپ نگاهش کردم و جواب دادم:

-آره، چیه مگه؟

-هیچی، بریم.

....

تارا

دلم واسش سوخت وقتی اون طوری داشت التماس می کرد، اون هعی می گفت ولی من تو حال خودم بودم. یهو گرمی ل*باش رو، روی ل*بم حس کردم. دستم و گذاشتم رو سینه اش و هولش دادم عقب، ازش دور شدم.

رفتم بیرون، حوصله زر زرای نفس و نداشتم.

تو راه فقط سکوت کرده بودم.

قرار شد بریم خونه مامانی، آه.
حتما همه بودن .
ماشین و پارک کردم که نفس گفت:
-خودت رو جمع جور کن، نمی‌خوای این‌طوری با این
اعصبانیت بیای که؟
به "باشه"ای اکتفا کردم و پیاده شدیم.
داخل رفتیم که یک‌هو طاهای پرید روم و گفت:
-سلام بر خواهر زشتم، از این ورا؟ پارسال دوست امسال
آشنا.
چشم غره‌ای نثارش کردم و گفتم:
-باز چی می‌خواهی؟
خندید و شونه‌ای بالا انداخت گفت:
-هیچی یه نمه پول.
پوف معلومه چی می‌خواد این‌طوری هست.
"باشه"ای گفتم و یه ذره پول بهش دادم که از در زد
بیرون .
وحشی رفت!
صدای نفس بود برگشتم نگاهش کردم و گفتم:
-انتظار چیز دیگه‌ای داشتی؟
-خیر، بریم.

رفتیم تو که دیدم آقایون هم نشستن ور دل باباهاشون .
مجبور شدیم بهشون سلام کنیم که دای ی پرسید:
-تارا چته بچه؟
گفتم:

-دای ی جون اولاً من چیزیم نیست، دوما من بزرگ شدم،
کوچولو نیستم که میگین بچه

نفس

نهار رو که خوردیم هر کدوم از خستگی زیاد یه طرف
افتادیم.

چندروز دیگه تولدم هست ولی دلم میخواست امسال
رادین پیشم باشه.

یعنی ببخشمش؟

یهو یکی زد به پهلوم، با صورتی جمع شده از درد
گفتم:

-آی تارا چته، چرا میزنی؟
گفت :

-بیوش بریم خرید.

"باشه" ای گفتم و باهم بلند شدیم.

یک‌هو دای‌ی گفت:

-پسرا هم باهاتون میان، این موقع ظهر خطرناکه.
گفتم:

-اما دایی...

دستش رو به علامت سکوت بالا برد و محکم گفت:
-حرف نباشه، همین که گفتم!
گفتم:

-چشم، ما می‌ریم آماده بشیم، بریم تارا.
دستشو گرفتم و بلندش کردم.
لباسامون رو پوشیدم و رفتیم بیرون که
دیدم پسرا سوار ماشین شدن .
درو باز کردم و نشستیم.

...

داشتیم از مجتمع تجاری رد می‌شدیم که گفتم:
-همین‌جا نگه دارید، خودتون هم برید دنبال دختر بازیتون.
رادین با لحن کشداری گفت:
-فعلا رو دستمونین.
گفتم:

-برو بابا.

و پیاده شدم که پشتم رادین اومد و بازوم رو کشید.

رادین بازوم رو کشید و گفت:

-باهم می‌ریم.

تکتک مغازه‌ها رو گشتیم، ولی از چیزی خوشم نمی‌اومد.

یهو رادین گفت:

-نفس اون رو نگاه کن.

برگشتم و به لباسی که رادین گفته بود، نگاه کردم. واقعا قشنگ بود، ساده و شیک.

دستم رو گرفت و با هم داخل رفتیم.

فروشنده یک مرد خیلی جلف بود.

پشت میز بود که با دیدن مون گفت:

-خوش اومدید، بفرمایید.

رادین اخم کرد و جواب داد:

-اون لباس اولی پشت ویتترین رو بدین.

مرتیکه گفت:

-باشه، صبر کنید.

لباس رو آورد و به من داد.

تو اتاق پرو بودم که رادین صدام زد:

-نفس می‌تون ی پشتش رو ببندی؟

می‌خواستم بگم آره ولی نمی‌تونستم.

بخاطر همین گفتم:

-نه، بیا ببند .

اومد تو و انگشت شستش رو روی پوستم کشید، روی
شونه‌ام بوسه ریزی زد که قلبم محکم به سینه‌ام می‌کوبید.

زپیش رو بست و زیر گوشم گفت:

-خیلی بهت میاد پرنسس من.

سرخ شدم و با خجالت جواب دادم:

-اوم، مرسی، حالا لطفا برو بیرون!

تارا

اصلا معلوم نیست که نفس و رادین کجا رفتن.

ما هم داریم همین طوری مغازه‌ها رو می‌گردیم که صدای
آرتین در اومد :

-خسته شدم، دو ساعته داریم یک‌سره راه می‌ریم، ای خدا.

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

-بیا دنبالم، کمتر مثل پیرزن‌ها غر بزن!

و پشت بند حرفام رفتم توی یک مغازه و به لباسی
اشاره کردم.

خیلی باز بود و در عین حال زیبا.

آرتین که لباس رو دید، پوکر گفت:

-این رو نمی‌پوشی، گفته باشم!
یک تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم :
-میشه بپرسم چرا اون وقت؟
عصبی جواب داد:
-خیلی بازه، بفهم، اون روی سگم رو بالا نیار.
"باشه"ای گفتم و لباس دیگه‌ای رو برداشتم و بیرون رفتم.
به نفس زنگ زدم، یک بوق که خورد برداشت و تند گفت:
-کافه پاساژ منتظرتون هستیم.
و صدای بوق.
قطع کرد، دیوونه!
رفتیم تو کافه و دیدیم نشستند و دارن کوفت می‌کنن.
رفتم نشستم و یک قاچ از پیتزای نفس برداشتم که یک چشم غره‌ی بد رفت.
دیگه آخرهای پیتزا بود که نفس گفت:
-من دارم میرم.
رادین هم بلند شد گفت:
-وایسا، می‌رسونمت.
نفس سری تکون داد و رفتن.
پوکر فیس به رفتنشون خیره شدم.

حالا باز فقط من و آرتین موندیم.

...

نفس

با خجالت رو بهش گفتم:

-اوم مرسی، حالا لطفا برو بیرون!

-چرا؟ خب می‌خوام ببینم تو تنت چجوریه.

بعد سرش و دوباره آورد جلو در گوشم لب زد:

-با این‌که می‌دونم هرچی بیوشی مثل ماه میشی!

وای خدا، من جنبه عاطفی ندارم‌ها، یک‌دفعه دیدی غش کردم!

با صدای گوشیم به خودم اومدم که داشت زنگ می‌خورد .

سرم و آوردم بالا تا گوشیم رو از جیب مانتوم در بیارم از

آینه چشمم خورد به رادین که دست‌هاش دور کمرم بود و

سرش تو گردنم!

وایسا وایسا استپ کن!

من مگه این بشر و بخشیدم؟

خیر نبخشیدم!

با یه حرکت انتحاری ازش جدا شدم و رو بهش گفتم:

-رادین من هنوز تو رو نبخشیدم، گفته باشم!
"پوف" کلافه‌ای کشید و دستش و لای موهاش کرد و بعد
با اعصابیت از اتاق پرو بیرون رفت.
لباس رو کندم و لباس‌های خودم و پوشیدم، بیرون اومدم.
رو به فروشنده گفتم:
-همین رو بر میدارم.
فروشنده جواب داد:
-مبارک باشه، ببخشید این‌جا اگر کفش و شال هم می‌خواید
داریم.

-نه، ممنون!
کارت رو بهش دادم و حساب کرد.
-بفرمایید، مبارکتون باشه، خدانگهدار.
-ممنون، خدانگهدار.

رفتم بیرون، ولی خبری از رادین نبود!
به تارا زنگ زدم، دیدم جواب نمیده،
به آرتینم زنگ زدم، اونم جواب نداد.
هوف!

همین‌طور که داشتم می‌رفتم یک‌دفعه بازوم کشیده شد که با
شتاب برگشتم و توی آغوش کسی افتادم، با وجود بوی
تلخ عطرش حدس زدن این‌که رادین کار سختی نبود.

کث*افت یهو میره و میاد، این کارش هم مثل آدم نیست!
کلافه و پشیمون گفت:

-نفسی، ببخشید دیگه، به خدا هی اعصابم رو خورد
می‌کنی...

-باشه، الان گرسنمه!

خندید و دستم رو گرفت و به سمت فست‌فودی رفت، داخل
شدیم و روی صندلی‌ها نشستیم.

رادین دوتا پیتزا مخصوص همراه سیب‌زمینی سرخ شده
سفارش داد.

دو تیکه بیشتر نخورده بودم که گوشیم زنگ خورد،
برداشتم، تارا بود.

-الو، کجایی؟

-کافه پاساژ منتظرتون هستیم!

دیگه نذاشتم حرفی و بزنه و تماس رو قطع کردم. بعد ده
دقیقه تارا این‌ها پیداشون شد، تارا به سمت اومد و تیکه‌ای
از پیتزام رو برداشت که چشم‌غره‌ای بهش رفتم.

حس کردم حال داره بد می‌شه!

زود بلند شدم و گفتم:

-من دارم میرم!

رادین سریع بلند شد و گفت:

-صبر کن، می‌رسونمت!

باهم از اونجا خارج شدیم و تارا و آرتین رو تنها گذاشتیم.
رادین در حال حرکت بود و من هم به روبه‌روم خیره شدم.

وای خدا، چرا حالم یک‌دفعه اینطوری شد؟!

حس می‌کردم الان که بالا بیارم، تند تند به رادین گفتم:

-بزن کنار!

بنده خدا یک لحظه هول کرد، ماشین رو سریع گوشه
خیابون پارک کرد که در رو با شتاب باز کردم.

.....

تارا

نفس سری تکون داد و رفتن، من و آرتین موندیم.
یهو آرتین گفت:

-خب حالا ما چیکار کنیم؟

شونه‌ای بالا انداختم و لب ورچیدم و جواب دادم:

-نمی‌دونم.

-بلند شو!

متعجب پرسیدم:

-برای چی؟!

پوکر شد و زد به پیشونیش و جواب داد:

-خب بلند شو بریم دیگه، برای چی نداره که!
یه "آهان" گفتم و بلند شدیم که آرتین رفت حساب کرد و
باهم بیرون زدیم.

....

آرتین

آخیش، خدایا شکرت که یه نمه تارا باهام آشتی کرده.
داشتیم می رفتیم سمت پارکینگ که یک دفعه استپ کردم، ما
که ماشین نداریم!

رادین ای باد تو رو ببره.

هوف، ماشین و باخودشون بردن حالا ما با چی بریم؟
با صدای تارا برگشتم سمتش:

-آرتین چی شد؟ چرا خشکت زده، رفتی تو فکر؟

-ها؟ هیچی، یه لحظه یادم اومد رادین این ها ماشین و بردن.

تارا یه "هوف" کلافه ای کشید و گفت:

-خب اسنپ بگیر.

یه "باشه" گفتم و به زور راهی خونه شدیم

نفس

ماشین رو سریع گوشه خیابون پارک کرد که در و با شتاب باز کردم و کنار جوب پریدم .

عق زد، هرچی خورده بود بالا آوردم.

رادین ترسیده بود، اومد پشتم و مالش می داد، بعد که دید دیگه تموم شد، مثل چی پرید و سمت سوپرمارکت رفت. چند لحظه بعد با یک آب معدنی کوچیک اومد و داد دستم، منم بی حال دهنم و پاک کردم.

رادین آب معدنی رو از دستم گرفت همون طور که داشت صورتم و با آب میشست، هی زیر لب غر میزد:
-هزار بار گفتم انقدر هله هوله نخور، اما کو گوش شنوا؟
زبونم مو در آورد بس گفتم این و نخور، اون و نخور، بزار اون بره هضم بشه، بعد بخور!

همین جوری داشتم چپ چپ نگاهش می کردم که سنگینی نگاهم و دید و تو چشم هام زل زد و طلبکارانه گفت:
-هان؟ چیه؟ چرا چپ چپ نگاه می کنی؟!

بی حال، اما حرصی جواب دادم:

-هان و زهرمار، چرا مثل پیرزن ها انقدر غر میزنی؟

-بسه، برو سوار شو تا پیام، بدو!

پوکرفیس بهش نگاه کردم، آیا این مشکل داره؟
یک دقیقه خوبه، دو دقیقه بعدش رد میده، میزنه به سیم آخر

دیوونه میشه!

بدون هیچ حرفی رفتم سوار ماشین شدم،
اونم بعد چند دقیقه اومد و پشت فرمون نشست، راه افتاد.

....

تارا

تو ماشین نشسته بودیم و به سمت خونه می رفتیم.
بیرون و نگاه می کردم که مبی بهم زنگ زد، جواب دادم:
-جونم عشقم؟

-سلام جیگر، کجایی؟

-هیچی با آرتین تو ماشینم، چی بود...

نذاشت ادامه بدم پرید وسط حرفم و با عصبانیت گفت:

-اون، اون جوری کرد، بعد تو الان باهاش بیرون رفتی
بی شعور؟

-عه مبی، حالا چرا عصبانی میشی؟

باز با عصبانیت داد زد:

-تارا من باید قطع کنم، اما وقتی دستم بهت برسه
می کشمت فهمیدی؟

تا اومدم جوابش و بدم قطع کرد.

وا، الان چیشد؟

بیخیالش شدم و باز به بیرون نگاه کردم که یکدفعه دست
سردم داغ شد.
سرم و چرخوندم طرفش که نگاهمون به هم گره خورد.
وای من غش کردم!
اصلا عاشق رنگ چشم‌هاش هستم..

نفس

اونم بعد چند دقیقه اومد و پشت فرمون نشست و راه افتاد.
همچین اخم کرده بود، انگار من بهش خیانت کردم!
بچه پرو!
همین دیگه، وقتی بهش رو میدی همین میشه!
یکدفعه هوا ابری شد، وای الان که بارون بیاد.
آخ جون!
به آرومی صداش کردم، ولی جوابی بهم نداد، یکم
صدام و بلندتر کردم، اما باز سکوت کرد.
این دفعه کلافه شدم و بلندتر گفتم:
-ای بابا رادین حالا مگه چی شده که اینجوری اخم
کردی و حرف نمی‌زنی؟
بی حوصله جواب داد:

-هیچی، بیخیال شو!
نیشم و باز کردم و با خنده گفتم:
-دیدی دیدی بالاخره حرف زدی!
یه تک خنده کرد و جواب داد:
-خب حالا بگو چیکار داشتی که صدام زدی عروسک؟
با نیش باز گفتم:
-هیچی می‌خواستم بگم برگرد به اون رادین خوش اخلاق
خودم!
یه "آهان" گفت و خندید.

رادین دستش و برد سمت ضبط و روشنش کرد، با آهنگی
که گذاشت چشم‌هام گرد شد، باورم نمیشه رادین اینارو هم
گوش بده، آخه بیشتر رپ گوش میدی!
یهو بارون گرفت، واو چه باحال شد!
وقتی آهنگ شروع کرد به خوندن، با کاری که رادین
کرد جفت چشم‌هام کم مونده بود از حدقه بیرون بزنه!

....

تارا

اصلا عاشق رنگ چشم‌هاشم، ولی وقتی عصبی میشه
ترسناک میشه.

با صدای آرتین به خودم اومدم:
-تارا چرا تو فکری؟
-هیچی، دارم به گذشته فکر می‌کنم.
دستم رو گرفتم و با لبخند گفتم:
-اصلا به گذشته فکر نکن از این به بعد به آینده فکر کن
چون روزای خوبی در انتظارت هست!
-باشه آقا.
باز لبخند زد و این بار پشت دستم و بوسید.

....

آرتین

هوف، آخه چی بگم به این الاغ که بدون اینکه بگه ماشین
و برد؟
وایسا ببینم اصلا سوئیچ رو داشت؟
وجدان :
-همه که مثل تو حواس پرت نیستن.
-من تا میام به نبودنت عادت کنم تو میای زرتی به همه
چی می‌بینی.
وجدان :
-پسره‌ی پرو از این به بعد زود به زود میام تا به بودنم

عادت کنی.

-اله‌ی کوفت بگیری!

وجدان:

-ایش نکبت، اصلا برو گمشو!

-چرا من گم بشم؟ تو برو گمشو الاغ!

وجدان:

-اه، اصلا نه من گمشم نه تو جلبک خداحافظ.

وای خدا وجدان مونم ما رو ول نمی‌کنه.

هی عجب بارونی میاد!

دست‌های تارا که تو دستم بود رو فشار خفیفی دادم که

دوباره اون نگاه خوشگلش رو بهم دوخت،

اصلا نگاه‌هاش یه آرامش خاصی داره، مخصوصا بغلش!

هردومون نگاهمون و به بیرون دوختیم، دست‌های سرد

تارا رو تو دست‌های گرم گرفتم و بازم بوسه‌ای پشتش

زدم.

...

تارا

وای خدا چه بارونی داره میاد!

بالاخره بعد از چند دقیقه به کوچه مادر بزرگم این‌ها رسیدیم.
ماشین خواست بپیچه تو کوچه که گفتم:

-آقا ما همین‌جا پیاده می‌شیم.

آرتین سریع گفت:

-اما تا بخوایم از اینجا خودمون پیاده بریم خونه موش آب
کشیده می‌شیم.

تو گوشش آرام گفتم:

-ولی من می‌خوام پیاده بریم تا با هم خیس بشیم.

بعد نفسم و ول دادم تو گوش و گردن آرتین که خشکش
زد؛ پ، ولی چند ثانیه نگذشت که به خودش اومد و سرش
و به معنی "باشه" تگون داد.

پیاده شدیم و دست تو دست هم باهم زیر بارون رفتیم.

خیلی کیف داد باهم می‌دویدیم!

به قول آرتین تا برسیم خونه موش آب کشیده شدیم.

....

نفس

جفت چشمام از حدقه بیرون زد.

دستم و تو دستش گرفت و چند بار پشتشو بوسید و بعد
شروع کرد با آهنگ خوندن:

-عشق من صدات آرامش محضه عشق من به همه دنیا می
ارزه عشق من

به دلم می‌شینه حرفات عشق من
فوق العادس تو چشمت...

آروم، آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون!
اومد نم، نم نشست شب‌نم رو موهامون رو موهامون
آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون!
اومد نم نم نشست شب‌نم رو موهامون رو موهامون!

....

نیم ساعت بعد

بلاخره رسیدیم خونه و رادین ماشین رو پارک کرد.
همین که پامون و گذاشتیم تو خونه همه رو اخمو و طلبکار
دیدیم!

یا ابلفضل چه خبره چیشده؟

رادین با صدای تقریبا بلند رو به همه گفت:

-سلام اتفاقی افتاده؟

دای رضا با اخم‌های در هم پرسید:

-واسه چی با آرتین و تارا نیومدین؟

بجای رادین من گفتم:

-وا دای ی خب اونا که دیگه بچه نیستن که نگرانшон
باشیم خودشون میان دیگه!
یهو مامانم با عصبانیت گفت:
-بیشعور، نفهم، شغال....
نذاشتم ادامه بده پریدم وسط حرفش گفتم:
-اه مامان چرا فحش میدی؟
-بچه اینا فحش نیستن خصلتت هستن!
هنگ کردم.
رادین بحث و پیچوند و سوال کرد:
-خب حالا الان چیشده؟
اینبار دای ی نیما گفت:
-چی میخواستین بشه؟ رفتم دم در دیدم دوتا موش
آبکشیده جلو در دارن میخندن!
عجب!

تارا

همشون مثل جت رفتن تو اتاقاشون ولی من حالم زیاد
خوب نبود و مجبور بودم دانشگاه برم.
بلند شدم رفتم تو اتاق و لباسام و عوض کردم.
فقط یه کرم نرم کننده و یه رژ و ریمل زدم!

کیف و گوشیم و برداشتم بیحال از اتاق زدم بیرون که
همزمان شد با بیرون اومدن نفس از اتاقش اومد سمتم و با
نگرانی گفت:

-تارای ی آجی خوشگلم چیشده چرا از وقتی که
بیدار....

نذاشتم ادامه بده پریدم وسط حرفش و گفتم:
-بیخیال فقط حالم خوب نیست بیحالم حوصله ندارم!
-خب عشقم میخوای دانشگاه نیا!
-نه میام.
-آخه....

باز پریدم وسط حرفش و بی حوصله تر گفتم:
-وای نفس ول کن تو رو خدا گفتم که حوصله ندارم!
پسش زدم و رفتم پایین که چشمم خورد به آرتین اینا.
باهم رفتیم بیرون قراره با ماشین آرتین دانشگاه بریم!
رادین جلو نشست منو نفس هم پشت نشستیم.

....

وقتی که رسیدیم آرتین ماشین رو پارک کرد و باهم پیاده
شدیم.

.....

نفس

خلاصه اون شب بخاطر تارا خانم و اون آرتین
منو رادین مجازات شدیم!

...

صبح از گشنگی بیش از حد بلند شدم پریدم تو
دستشوی و...

از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین.

وارد آشپزخونه شدم و صبحانه درست کردم

داشتم استکان هارو می گذاشتم تا چای ی بریزم که با

صدای رادین پریدم رو هوا دستم رو گذاشتم رو قلبم و با

شتاب برگشتم سمتش و توپیدم بهش:

-مگه مرض داری اینجوری میای و یهو صدا می کنی!

زد زیر خنده و بریده بریده گفت:

-وای خدا، آی دلم...

پوکر فیس نگاهش کردم که یهو آرتین اومد تو آشپزخونه و

محکم کوبید به کمر رادین که بیچاره چنان پرید هوا که گفتم

کمرش رگ به رگ شد .

آرتین با خنده گفت:

-ای زهرمار بگیری رادی چخبرته چرا هرهر می‌خندی؟
قبل اینکه رادی جواب بده من بجاش گفتم:
-این دیوونه رو ولش کن اومده تو آشپزخونه منو ترسونده
بعد واسه من هرهر می‌خنده.
باز خندید و گفت:
-آخه خودت اگه خودتو می‌دیدى از من بدتر بودى.
ای بابا باز خندید.
این بشر اول صبحى به سلامتی دیوونه شده.
نشستیم صبحانه خوردیم که بعد چند لحظه تارا پایین اومد.
خیلى بى حال بود حتی به زور جوابمون و می‌داد.
هى نکنه مریض شده باشه.
تارا بیشعور با اون حالش داشت دانشگاه می‌اومد.
رسیدیم و با پسرها پیاده شدیم همین که سرم و آوردم بالا
دیدم پسرها و دخترها دارن با تعجب مارو نگاه می‌کنند.
وا اینا چه‌شونه؟ خل شدن به سلامتی؟
یهو با عطسه‌ای که تارا زد سه تامون برگشتیم سمتش و
بهش نگاه کردیم که با لکنت گفت گفت:
-هیچى نیست دوستان.
میگه هیچى نیست و بعد دوباره عطسه می‌زنه، عجیبه.
یدونه آروم زدم تو سرش که آرتین گارد گرفت و سریع

گفتم:

-چته تو چرا گارد گرفتی؟

-فقط یبار دیگه دست روش بلند کن اوندفعه من می‌دونم و

تو!

یدونه دیگه زدم تو سر تارا که بلند گفت "آآهه"

اونم دوباره گارد گرفت و اومد جلو که گفتم:

-جووون بروسلی خدایامرز از ترس تنش تو گور لرزید

من که به کنار!

آرتین تک خنده ای کرد و گفت:

-تو نترسی کی بترسه جوجو؟

می‌خواستم جوابشو بدم که رادین کشیدتش عقب و گفت:

-ااا داش من هرچی دخالت نمی‌کنم شما کش میدین بحث

رو؟

سریع گفتم:

-مگه کش تمبونه که کش می‌دیم؟

رادین چپ چپ نگام کرد که از گفته خودم پشیمون شدم.

باهم رفتیم داخل و وارد کلاس شدیم

.....

تارا

عر چقدر ما حسود داشتیم خبر نداشتیم.
وارد کلاس شدیم منو نفس رفتیم ته کلاس که اون دوتا
گشادم (ببخشید) اومدن ته کلاس نشستن.
یعنی دقیقا بغل میز ما نشستن ها.
چند دقیقه بعد اون استاد جدید و خوشگله اومد داخل، اوم
اسمش چی بود؟
آریا فریده، نه نه.
آرمین، باز نه.
اومم...
اهان یافتم!
آریان فرهمنده.
چه باهوشم من چشم حسودام کور!
وجدان: ایش نکبت خودشیفته.
من: ببند و جی بزار از این استاده فیض ببرم مزاحم نشو!
با صدای استاد به خودم اومدم :
-خب سلام، اون جلسه قرار بود امتحان بگیرم اماده اید
دیگه؟؟
یهو همه شد!

یکی میگفت :

-نههه ترو خدا استاد امتحان نگیرید.

اون یکی میگفت:

-استاد این یه بارو بیخیال امتحان بشید.

یکی دیگه باز گفت:

-استاد خواهش می‌کنم این جلسه رو آزاد بزارید!

هرکی یه چی میگفت.

منم برا اینکه بهشون ضدحال بزنم در گوش نفس گفتم

چیکار کنیم که یه لب‌بند شیطان‌ی زد.

با صدای بلندی گفتم:

اومم استاد میشه زودتر امتحان رو بگیرد من خیلی

خوندم!

بازم همه‌ش شد و به جونم افتادن!

نفس هم برای اینکه منو نجات بده هم نقشمون رو انجام

بده بلند گفت:

-بله استاد منم خوندم خواهش می‌کنم بگیرید!

استاد زد زیر خنده و گفت:

-امتحان که سر جاشه حتما می‌گیرم ولی یه نکته دیگه که

خاتم اسدی (رو کرد سمت نفس (و خاتم کیانی دیگه

نبینم تو کلاس من شیطونی کنید.

منو نفس با صدای بلند و هماهنگ گفتیم:
-بله استاد

یه تک خنده‌ای کرد و برگه‌های امتحان رو کم کم پخش کرد.

...

آخیشش بالاخره تموم شد.

با بچه ها زدیم بیرون که یهو دیدم نفس با صورت رفت تو زمین، یعنی افتاد.

یا پنج تن!

به پشتش نگاه کردم که دیدم پنج نفر طلبکار وایسادن مارو نگاه می‌کنن.

با ناله‌ای که از نفس در اومد منو اون دوتا بزغاله به خودمون اومدیم.

به نفس کمک کردم بلند شه که متوجه خونی که ریخته بود رو لباسش شدم.

با ترس و نگرانی گفتم:

-وایی نفس...

نفس بدتر از من با گریه جواب داد:

-چیه چیشده؟

بجای من آرتین گفت:

-از بینیت داره خون میاد!
با این حرفش رادین و اون پنج تا الاغ بی مصرف به
سمت ما دویدن.
به زور نفس رو بیمارستان رسوندیم
خدارو شکر دکترش گفت:
-هیچ اتفاق خاصی نیافتده نگران نباشید فقط یه ضرب
دیدگی هستش که زود خوب میشه.
و رفت بیرون به همین آسونی!
....

نفس

وای خدا دارم میمیرم از درد.
آخ مبینا خدا نگم چیکارت کنه..
آی ببین با دماغ نازنینم چیکار کردن!
باهم رفتیم خونه.
...
با احساس تشنگی بیدار شدم و رفتم پایین تا آب بخورم.
وقتی آب خوردم رفتم بالا داشتم از اتاق تارا رد میشدم که
صدای آ*و ن*له شنیدم!

ابلفضل یعنی چیشده وای نکه...
تا خواستم ادامه حرفم رو بگم وجی وسط پرید.
وجدان: خاک تو سرت!
من: چرا بی ادب؟
وجدان: چون چ چسبیده به را.
من: آهان خیلی قانع شدم!
وجدان: الاغ بی مصرف تو به دخترخالت که مثل جونت
واست عزیزه بهش تهمت میزنی و زود قضاوت بیجا
میکنی!
من: وا وجی جون من کی تهمت زدم یا قضاوت بیجا
کردم؟
وجدان: تو همین الان نبودی که میگفتی نکه؟
خب چی نکه؟ بیشعور مگه دختر خالت از اون دخترای...
نداشتم ادامه بده پریدم وسط و با حالت زاری گفتم:
-هوی هوی استپ کن ببینم تو منحرفی به من چه؟ من
میخواستم بگم نکه تب کرده باشه!
وجی خواست حرف بزنه که از هیروت اومدم بیرون و
رفتم داخل اتاق نزدیک تخت شدم چراغ خوابش رو روشن
کردم.
که دیدم صورتش خیس عرقه بچم.

دوباره رفتم پایین و بعد با یه آب سرد و یه پارچه رفتم بالا
سرش اروم صداش زدم:

-تارا، تارای خوشگلم بلند شو عشقم.
یه ناله ریزی کرد و چشماشو باز کرد
-آی نفس...

-جانم خواهری؟ بلند شو این قرص رو بخور!
بزور بهش قرص هارو خوروندم.
بعدش پاشویه اش کردم.
سه ساعت بعد دیدم تبش اومده پایین منم از فرط خستگی
همون پایین خوابیدم.

....

تارا

صبح با سردرد و ضعف و سرگیجه بیدار شدم.
به اطرافم نگاه کردم دیدم یه لگن و دستمال رو میز هست.
فهمیدم که دیشب تب کردم.
یهو چشمم خورد به پایین تخت که متوجه شدم نفس اونجا
خوابیده.
اخ من به فدای خواهریم بشم.

معلوم نیست بخاطر من تا چه ساعتی بیدار مونده.
واقعا از خدا ممنونم که نفس رو بهم داده!

.....

چپ چپ به گوش‌ی نگاه کردم و گفتم:
-با اون کاری که شما با نفس انجام دادین می‌خواین الان
رفتار خوب باهاتون داشته باشم؟
مبی ایش‌ی کرد و گفت:
-خب ما چه می‌دونستیم با اون کارمون اون بلا سرش میاد
ما فقط می‌خواستیم هولش بدیم.
-اوکی کاری ندارید من برم کار دارم!
-نه خدافظ.
قطع کردم هوف

....

نفس

چشمامو که باز کردم دیدم ساعت نزدیک سه و نیم بعدظهر
هست.

یا خدا یعنی من تا این موقع خوابیدم؟
اوخ از جام بلند شدم رفتم دستشویی.

از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین که دیدم رادین و آرتین
نشستن دارن فوتبال نگاه می‌کنن.
بدون توجه بهشون رفتم تو آشپزخونه دیدم تارا سرشو
گذاشته رو میز نگران صداش زدم
سرشو بلند کرد که دیدم چشاش قرمز شده و توش اشک
جمع شده.

نگران شدم و سریع گفتم:

-چیشده عشقم چرا چشمای قشنگت اشکی شده؟
لبخندی زد و با بغض گفت:

-هیچی نفسم، گشنته؟

با تشر صداش زدم که گفت:

-چیه عشقم؟

-بگو چیشده طفره نرو تارا.

هوفای کشید و گفت:

-بعدا بهت توضیح میدم الان سرم درد می‌کنه!

یه "باشه" گفتم و واسه خودم چای ریختم.

....

با صدای رادین به خودم اومدم که می‌گفت:

-دخترا برین آماده شید بریم بیرون.

منو تارا همزمان گفتیم:

-کجا؟

آرتین تک خنده ای کرد و گفت:

-خونه پسر شجاع!

بازم منو تارا همزمان گفتیم:

-واقعا؟ نه بابا.

رادین هم خندید و پرسید:

-گروه سرود تشکیل دادین؟

بازم همزمان گفتیم:

-آره مشکلی هست؟

آرتین این بار چشم غره ای رفت و گفت:

-زهرمار ای بابا.

بازم همزمان گفتیم:

-تو دلت بی‌تربیت!

این دفعه رادین پرید وسط و با جدیت و اخم گفت:

-بسه دیگه برید حاضر بشید!

منو تارا هم سر به زیر "باشه" ای گفتیم رو رفتیم تا حاضر بشیم.

...

حاضر که شدیم باهم رفتیم پایین.

که چشمامون خورد به اون دوتا گوریل.

به قول مونا "جون چه جیگرایی"
باهم رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم و آرتین پشت فرمون
نشست و حرکت کردیم.

....

تارا

قطع کردم هوف.
آهه همیشه خدا اعصاب آدم و بهم میزنن.
رفتم پایین که نمی‌دونم چیشد خوردم به یه چیز سفت.
وا وسط راه پله دیوار از کجا در اومد؟
اوا دیوارام مگه دست دارن؟
وجدان: اوا باز تو دیوونه شدی؟
من: تو باز پریدی وسط؟
وجدان: تو باز مفتش شدی؟
من: تو گ/ه نخور گمشو.
اه چه جالب نمی‌دونستم.
سرمو آوردم بالا که با جلبک دریای ی بوزینه روبرو شدم!
به به چه زیبا چه قدو بالایی!
-ببخشید من با دیوار اشتباه گرفتمتون.

اخم الکی کرد و با خنده تو صداش گفت:

-دستت درد نکنه حالا من دیوار شدم؟

ل*م رو گاز گرفتم و پشت چشم نازک کردم گفتم:

-نه نگو زشته دیوار ناراحت میشه!

یه تا ابروش رو داد بالا و گفت:

-چرا اونوقت؟

-چون...

مکثی کردم که گفت

-خب چون چی؟

-اول ولم کن بعد میگم!

ولم کرد که رفتم اونورتر تا اگه یه چی شد فرار کنم.

دست به کمر شدم با شیطنت گفتم:

-چون دیوار حالش بهم میخوره جای تو باشه آره بای.

اینو که گفتم یکم مکث کرد بعد مثل اینکه دوهزاریش افتاد

اعصابانی شد.

اوه اوه خشم اژدها که میگن اینه.

دو پا داشتم دو تا دیگه هم قرض گرفتم الفرار

صدای دادشو شنیدم:

-فقط دعا کن دستم بهت نرسه تارا

اوه اوه فاتحه‌ام خونده‌اس.

یهو چشمم خورد به رادین.
سر عتم و زیاد کردم رفتم پشتش پناه گرفتم که گفت:
-چیشده چرا پشت...

تا خواست ادامه بده صدای خشمگین آرتین رو شنید
برگشت سمتش:

-تارا بیا اینجا زود باش!

بجای من رادین جواب داد:

-چیشده داداش چرا انقد اعصابانی هستی؟

با حرص عصبی گفت:

-از این دختره چموش بپرس که راه به راه تر میزنه به
اعصاب من.

طلبکارانه یکم از پشت رادین اومدم بیرون و گفتم:

-مگه چیکار کردم فقط یه شوخی بود که اونم تو جنبه

نداشتی اعصابانی شدی!

تا آرتین خواست با اعصابانیت جوابمو بده و حمله ور بشه
سمتم رادین زود گفت:

-اوه آرتین این چه رفتاریه آخه حالا یه شوخی کرده دیگه

چرا اعصابانی میشی؟

منم مظلومانه تند تند سر تکون دادم و "اهوم اهوم" گفتم.

جوابی از آرتین نگرفتم ولی فهمیدیم دیگه اعصابانی

نیست.

بدون توجه بهشون رفتم تو آشپزخونه و نشستم رو
صندلی و های های به حال خودمو زندگیم گریه کردم!

....

نفس

آرتین پشت فرمون نشست و حرکت کردیم
سرمو تکیه دادم به شیشه و بیرون رو نگاه کردم
نمیدونم چقدر تو افکارم غرق بودم که بالاخره رسیدیم جای
مورد نظر.

اوا ما که اومدیم شهر بازی.
تارا دستشو گذاشت پشت کمرم و منو جلو تر برد تو شهر
بازی.

وا چرا این منو هل میده.

پرسیدم:

-تارا چرا منو هل میدی؟

با صدای جدی گفت:

-حرف اضافه نباشه راه بیفت!

چنان این حرفو با جدیت زد لال مونی گرفتم.
یه لحظه یاد این رمانا و فیلما افتادم که گروگانگیره به

گروگان این حرف رو میزنه.
همینجوری که به زمین خیره شده بودم تو افکارم غرق
بودم
که یهو....

...

تارا

رفتم تو آشپزخونه و نشستم رو صندلی های های به
حال خودمو زندگیم گریه کردم.
من مگه چقد تحمل این همه درد رو دارم؟
آرتین بهم تاج*ز کرد هیچی بهش نگفتم آبروشو نبردم.
دست روم بلند کرد جیکم در نیومد.
همیشه من کوتاه میام حالا یبارم اون بیاد چی میشه مگه؟
با دستی که رو شونم نشست سرمو بلند کردم که نفس رو
دیدم.

....

بلاخره وقتش رسید تولده نفس گیلی گیلی گیلی
رفتیم حاضر شدیم و رفتیم شهربازی نفس می خواد سوپرایز
بشه گیلی گیلی اون باید شوهر کنه نای نای...

رد دادم حاجی!
بلاخره رسیدیم و پیاده شدیم.
رفتم سمت نفس و دستم گذاشتم پشتشو به سمت جلو هلمش
دادم.
می‌دونستم الان نفس تعجب می‌کنه برای همین خودمو آماده
کردم که یه وقت لو نریم.
با صدای متعجب نفس سعی کردم خندم رو کنترل کنم و
جدی بشم.
با تعجب پرسید:
-تارا چرا منو هل میدی؟
با لحنی که سعی داشتم خیلی جدی باشه گفتم:
-حرف اضافه نباشه راه بیفت!
چنان این حرفم و با جدیت گفتم که چشماش گرد و ساکت
شد بعدشم سرش و انداخت پایین و به زمین نگاه کرد.
اله‌ی بچم چه حرف گوش کن شده.
ولی خب اینجوری بهتره به زمین نگاه می‌کنه متوجه بچه
ها نمیشه.
همه بچه ها جمع شدن!

...

نفس

با ترکیدن یه چیزی ترسیدم سرم و آوردم بالا که با بچه ها
رو به رو شدم.

یه کیک بزرگ دستشون بود برف شادی و...
واو باورم نمیشد.

مبینا از بین جمعیت اومد بیرون و مثل میمون از گردنم
آویزون شد و با جیغ گفت:

-ایجانم تولدت مبارک ایشالله کیک بزنی!

با بهت خنده‌ای کردم.

از اونور مونا اومد بعد آیلین و رکسانا و رها و آریانا و...
همه تبریک گفتن و بعد رفتیم توی کافی‌شاپ و اونجا کیک
خوردیم خندیدیم.

همین جوری که داشتیم حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم یهو...

....

تارا

همه بچه‌ها جمع شدن و اومدن نزدیکمون

نفس اینقدر شکه شده بود که جواب تبریکای بچه هارو
نمی داد.

آخی بچم رفت تو شوک.

داشتیم می رفتیم سمت کافی شاپ که صداش زدم:

-نفس، نفس ی کجایی؟

جواب نداد.

با تعجب بلند تر صداش کردم.

یهو یه تکون خورد و گفت:

-جان چیه چیشده؟

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

-کجای ی تو، یک ساعته دارم صدات می کنم؟

یه "آهان" گفت و در ادامه گفت:

-وای تارا خیلی ازت ممنونم!

یه "خواهش" گفتم و بغلش کردم و باهم رفتیم تو کافی

شاپ.

داشتیم حرف می زدیم و می خندیدیم که یه اکیپ دختر

اونورتر از ما نشسته بودن یهو...

نفس

یکیشون که چشماش مشکی شب بود اومد سمتمون و

نزدیک رادین شد و گفت:

-به به ببین کی اینجاست آقا رادین گل!
چنان این حرف و با ناز و عشوه گفت که یه لحظه حالت
تهوع بهم دست داد.

رادین تندی برگشت سمت دختره و ناباور بهش چشم
دوخت.

دوباره دختره گفت:

-آقا رادین دیگه سراغی از ما نمی‌گیری!
ایش عق.

رادین خیلی سرد جوابش و داد که بدبخت دختره خورد تو
ذوقش.

-بعدا باهم صحبت می‌کنیم الان برو!

دختره هیچی نگفت و سرشو انداخت پایین رفت سمت
میزشون و کیفشو برداشت و رفت.

به رادین نگاه کردم که خیلی ریلکس نشسته بود
حرصم گرفت برای همین با پام به پاش زدم که برگشت
سمتم بهش اشاره کردم بلند بشه
که همین کارو کرد منم بلند شدم که...

....

تارا

عر چه خر تو خری شد.
بعد اینکه اون دختره رفت چند لحظه بعد رادین بلند شد و
نفس پشت بندش.
خواستم بپرسم کجا؟
که این مبی ورپریده نداشت بگم خودش با صدای
حرصی که می‌دونستم بخاطر اینکه که نفس به رادین چراغ
سبز نشون داده و باهاش آشتی کرده گفت:
-کجا به سلامتی خانم؟
-هیچ‌جا...
رادین نداشت ادامه بده گفت:
-فکر نمی‌کنم بهت مربوط باشه.
مبی از جاش بلند شد و گفت:
-کی با توا الاغ بود؟
رادین با اعصابانیت و فک منقبض شده گفت:
-ببین نگاه نمی‌کنم که دختری و رفیق صمیمی نفس و
تارایی‌ها می‌زنم داغونت می‌کنم!
-بیا اگه جرئت داری ببینم...
آرتین که تا اون موقع ساکت بود گفت:
-اه بسه دیگه خجالت بکشید چتونه مثل سگ و گربه به هم

می‌پرید!

ساکت شدن بعدشم رادین رفت نفسم یه چشم غره ترسناک
از اونا که خ*س می‌کنی خودتو حواله مبی کرد که من
بجاش ر*دم تو جام

نفس

بعد از اینکه کلکل یا در اصل دعوای مبینا و رادین تموم
شد رادین رفت منم پشت سرش
رفتیم بیرون یه جای خلوت که هیچکس نبود روبهش گفتم:
-اوم چیزه میگم که...

مکت کردم که رادین گفت:

-چی می‌خوای بگی بگو دیگه منتظرم!

سرم رو انداختم پایین و همزمان که با انگشتای دستم
بازی می‌کردم گفتم:

-خب رادین اون دختره کی بود؟

با لحن آرومی جواب داد:

-الان نمی‌تونم جواب این سوالتو بدم ولی وقتش شد بهت
میگم باشه نفسی؟

یه "باشه" گفتم و خواستم از بغلش رد بشم که بازومو
گرفت و ایستادم تا ببینم چیکار داره که یهو از پشت تو

ب*لش قفلم کرد.

خیلی وقت بود تو بغ*ش نرفته بودم.

وجدان: هی خاک عالم خجالت بکش دختر مگه چندبار

رفتی تو ب*ل پسر مردم؟

من: چته تو باز خب پسر داییم دیگه چه اشکالی داره بغل
کنیم همو؟

وجدان: من به توا الاغ چی بگم؟

من: بگو دوستم داری عاشقمی می میری برام!

وجدان: برو گمشو بابا.

عجب بابا عجب

وجدانمونم او*کل شده.

هوف بیخیال کجا بودیم؟

آهان وای یا بغ*ش د*غ بود یا من گرمم شده بود.

صدای خشارش و کنار گوشم شنیدم:

می دونی چشمتا شدن همه دنیام؟

رفتم تو بهت هان؟

این الان چی گفت من درست شنیدم؟

تو چشمات زل زدم اونم به چشمات یهو نگاهشو

ازم دزدید و گفت:

-اونجوری نگام نکن بخدا یه کاری دستت میدمها!

خندیدم از ته دل و بعد گفتم:

-نه ترو خدا بیا تعارف نکن.

یهو اومد جلو که فهمیدم جدی گرفته و سریع گفتم:

-آی جدی گرفتی حالا من یه تعارفی کردم!

خندید و سرش رو به دو طرف تگون داد و گفت:

-نچ نچ نباید می کردی!

یهو هم شیطنتم گل کرد هم منحرف شدم و گفتم:

-چیو نباید می کردم ؟

-منو.

موهام فر خورد، با چشمای گرد شده خندیدم و گفتم:

-خجالت بکش سن بابای منو داری تیربرق بعد پیام ترو

ب*نم؟

تک خنده ای کرد و جواب داد:

-محض اطلاعات من بیست و چهار سالم بیشتر نیست تیر

برقم اون رفیفت هست.

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-خب حالا بگو ببینم چیو باید ب*نم؟

یدونه کوبید به پیشونیش، آخی دردش گرفت؟

خب به من چه!

وجدان: از بس که بی احساس تشریف داری.

من :ببند دهن تو را ملعون.
با صدای رادین به خودم اومد که گفت:
-هیچی عزیز من ولش کن!
لب برچیدم با لحن بچه گونه‌ای که می‌دونستم خیلی
بامزه‌ام می‌کنه گفتم "باشه."
یهو چشماش برق زد اومد که بغلم کنه صدای مبینا و تارا
از پشت سرم شنیدم یا ابول هول
بدبخت شدم.
الان مگه این مبینا خیر ندیده ولمون می‌کنه؟
اومد طرفم و شالم رو زد کنار و گوشمو گرفت پیچوند گفت:
-ک*سکش داری با این گودزیلای دختر باز ل*اس
می‌زنی آره ؟
قبل اینکه من بخام جواب بدم رادین با اعصابانیت خرید:
-درست صحبت کن تا دندونات و تو دهن تو خورد نکردم!
مبی هم کم نیاورد و داد زد:
-هیچ غلطی نمی‌تون ی بکنی مرتیکه.
رادین با این حرف مبی حمله ور شد سمتش تا...

...

تارا

دستم یهو کشیده شد و تو دیوار پرت شدم.
اه خدا چرا همیشه منو می‌کوبی به دیوار؟
اینجا هم ول کن نیستی.
به اون شخص الاغ (منظورم مبینا هست) نگاه کردم گفتم:
-چته الاغ خب مثل آدم منو بکش دیگه!
-الانم مگه مثل حیوون کشیدمت؟
پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
-صد رحمت به حیوون یه صدای ی از خوش تشکیل میده.
-تارا ول کن دیگه اه!
بعد این حرف زد تو پهلوم و گفت:
-اونجارو مشاهده بفرما خاتم محترم!
به اونجا که با دست نشون میده نگاه کردم که با دوتا موجود
زیبا و شریف روبه رو شدم.
متعجب گفتم:
-خب که چی چیکار کنم الان؟
-الاغ ببین چه دل میدن قلوه میگیرن!
اخم‌هام رو کشیدم تو هم و مشکوک پرسیدم:
-تو چرا حالا حرص می‌خوری؟
یکم دستپاچه شد و با لکنت گفت:

-ها هیچی بیا بریم گوششونو بیچونیم!
 سر تکون دادم و باهم رفتیم سمتشون و...
 و با داد اسم نفس رو صدا زدیم که فکر کنم بچم خودشو
 خی*س کرد.
 یهو خشکش زد که مبی رفت سمتش و شالش و زد کنار
 گوششو گرفت و پیچوند گفت:
 ک*سکش داری با این گودزیلای دختر باز ل*اس
 میزنی آره؟
 نفس تا خواست جوابشو بده رادین با عصبانیت غرید:
 -درست صحبت کن تا دندوناتو تو دهنت خورد نکردم!
 مبی هم کم نیاوردو بلند تر داد زد:
 -هیچ غلطی نمی‌تون ی بکنی مرتیکه.
 رادین با این حرف مبی به سمتش حمله ور شد که منو
 نفس به خودمون اومدیم و من مبی رو کشیدم کنار نفس
 بیچاره هم به زور رادین رو گرفت تا سمت مبینا حمله ور
 نشه.
 یدونه کوبیدم تو سرش با حرص گفتم:
 -آروم بگیر دیگه اه بس کن.
 مبینا هم باز کم نیاورد و عصبی گفت:
 -ولم کن بزار برم به اون اورانگوتان بیشعور یه درس

درست حسابی بدم!

چشم غره‌ای رفتم و با لحن جدی گفتم:

-اول اینکه درست صحبت کن اینقد به پسر دای من لقب

نده آخرین بارتم باشه دوم اینکه تا تو بخوای یه درس

درست حسابی بهش بدی اون با یه فوت پرتت میکنه

اون طرف پس بس کن!

سرشو تکون داد که به نفس گفتم:

-بسه دیگه هرچی تنها بودین بیاین بریم تو کافه بعد از

اونور می‌خوایم بریم خونه دیگه خسته شدم.

سرشو تکون داد و همگی باهم سمت کافه راه افتادیم.

...

نفس

بعد از یه دعوای کوچیک باهم رفتیم تو کافه و کیک تولد و

خوردیم خندیدیم.

خلاصه خیلی شب باحالی بود.

از تمام همکاران محترم ممنونم هار هار.

...

ساعت تقریباً نه شب بود که رفتیم خونه البته نه خونه

خودمون خونه مادر بزرگم اینا.

با کنجکاوی پرسیدم:

-بچه ها چرا داریم میریم خونه مامان بزرگ اینا؟

تارا سریع جواب داد:

-چون مامان بزرگ دستور دادن همه اونجا امشب بریم.

"آهانی" گفتم و بقیه راه رو در سکوت گذرانیدیم.

وجدان: یعنی چی...

نذاشتم ادامه بده سریع گفتم:

من: وجدان جان تورو خدا ول کن.

وجدان: وا چته خب بزار حرفم و بزnm چرا مثل قاشق نشسته

میپری وسط حرفم؟

من: نمیدونم وجدان اصلا اعصاب ندارم!

وجدان: باشه پس من میرم یه وقت دیگه مزاحم میشم!

چی بگم والا حتما شما فکر می کنید من دیوونم

آره خب درست حدس زدین من دیوونه بودم دیوونه تر شدم.

همشم تقصیر این رادین بیشعوره!

بعد از چند دقیقه بلاخره به خونه مامان بزرگ رسیدیم.

ای جان با اینکه تقریبا یه هفته میشد که ندیدمشون ولی

دلم برای همه تنگ شده.

مخصوصا اون طاهای بیشعور.

همگی باهم پیاده شدیم تارا رفت جلوتر و زنگ رو زد.

چند بار زد ولی باز نشد.

عجب مگه نگفتن بیایم اینجا پس چرا نیستن یه بوهای
میاد!

یهو تارا رو به آرتین یه چیزی گفت که بنده خدا چشمش
گرد شد که هیچ فرار کرد پشت رادین بدبخت
تارا دهن باز کرد و رو به آرتین گفت:
-آرتین بیا از این دیوار برو بالا درو باز کن.

تارا وقتی دید آرتین اینطوری کرد زد زیر خنده.
یهو خندش قطع شد و کلیدی از جیبش در آورد و رو به ما
گفت:

-بابا ناراحتی نداره که، عزیز (مامان بزرگ (بهم کلید داد
گفت اگه خونه نبودیم اینو بگیر پشت در نمونید!
آرتین نفس عمیقی کشید و گفت:

-خب میمیردی از اول اون کلید ها رو از اون جیب در
میاوردی تا ما اینقدر علاف نشیم؟
تارا ریز ریز خندید و گفت:
-حقتونه عزیزم!

وقتی قیافه هامون و دید یه سرفه مصلحتی کرد و درو
باز کرد.

همگی رفتیم داخل چشمم به حیاط که افتاد یه لحظه

ترسیدم فکر کنم رادین فهمید که اومد کنارم و دستش رو
دور کمرم انداخت.

...

رادین

امشب بهترین شب زندگی‌مه چون تونستم یه جورای **ی** با
نفس آشتی کنم.

امیدوارم دیگه هیچ وقت نشه که باهام به مدت طولانی
قهر کنه.

یه چیزی تو اعماق وجودم فریاد زد:

-تو لیاقتشو نداری!

هه شاید واقعا من لیاقتشو نداشته باشم من **ی** که لا*شیم با
بیشتر دخترار*بطه داشتم.

قطعا نمیشد، من واقعا لیاقتشو ندارم نفس یه دختر پاک و

معصومه نه دوست دارم بهش ضربه روح **ی** بخوره نه

دوست دارم ازش جدا بشم.

واقعا نمی‌دونم با خودم چند چندم!

وقتی دیدم چجوری از دیدن اون حیاط تاریک ترسید

بدون هیچ کنترلی رفتم سمتشو دستم و انداختم دور کمرش

سمت خودم کشیدمش.

بلاخره باهمدیگه هم قدم شدیم نزدیک در که شدیم از نفس
جدا شدم که تارا جامو گرفت و باهم نزدیک در شدن و درو
باز کردن.

نفس

وقتی رسیدیم به در رادین ولم کرد و تارا به سمتم اومد .
درو باز کرد و رفتیم داخل چند قدم بیشتر برنداشته بودم که
برقا یهو روشن شدن و آهنگ تولد مبارک شروع کرد به
خوندن.

چشم دوختم به جمعیت عظیم ماشالله همه که هستن.

بزار بزنم تو ذوقشون یکم بخندم!

جوری رفتار کردم که انگار نه خوشحال شدم نه سوپرایز
شدم.

همه که قیافم و دیدن وا رفتن و فس بادشون خالی شد.
خندیدم و گفتم:

-مرسی ممنونم از همه ولی اصلا سوپرایز جالبی

نبود چون من از اول می‌دونستم!

چشمامو بسته بودم و داشتم می‌خندیدم که یکی تو سرم
کوبید.

آره دیگه کسی نبود جز مادر گرامی!

...

تارا

ای خدا از دست این نفس که فقط بلده ضد حال بزنه.
رفتم سمتش که پیش بچه ها بود کنار گوشش گفتم:
-یعنی کارت فقط شده ضدحال زدن به اینو اون؟
ریز خندید و جواب داد:

-آره بخدا اینقدر حال میدہ که نگوا!
خواستم چیزی بگم که مبینا نفس رو صدا زد و نفس
خیلی سرد گفت:
-بله؟

مبینا با ناراحتی گفت:
-تورو خدا از دستم ناراحت نباش دیگه بخدا قصد بدی
نداشتم!
-مهم نیست دیگه گذشت.

بعد مبینا بلند شد و او مد سمت نفس و بغلش کرد که اونم
متقابلاً بغلش کرد.

همه از این مهربونی نفس خیلی خوششون میومد!
ولی وقتی های که سگ میشد البته دور از جون

هیچکس نزدیکش نمیشد چون خیلی ترسناک میشه!
با صدای نفس به خودم اومدم:
-هی تارا خانوم.

-بله، ببخشید حواسم یه لحظه پرت شد.

سری تکون داد و گفت:

-ای بابا توهم که همیشه حواست پرته کی جمع هست؟
چپ چپ نگاهش کردم و جواب دادم:
-ایش توهم فقط وایسا مسخره کن، خب حالا چیکارم
داشتی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-هیچی گفتم بیای پیش بچه‌ها بریم.

سرمو با خنده تکون دادم و باهم رفتیم پیش بچه‌ها .
که با دیدن منو نفس گل از گلشون شگفت.
آیلین با خوشحالی گفت:

-وایی این دوتا عو*ضی‌ها رو، می‌دونید چند وقته
ندیدمتون؟

من و نفس با هم گفتیم:

-به به ای جان !

مونا تا خواست حرفی بزنه یه صدای آشنا نفس رو صدا
زد.

وقتی که برگشتیم چشمامون گرد شد.

یا خدا این اینجا چه غلطی میکنه؟

باورم نمیشد حامد الان اینجا باشه.

نفس با عصبانیت گفت:

-تارا این اینجا چیکار میکنه؟

نفس عمیقی کشیدم و مثل خودش با عصبانیت گفتم:

-نمی‌دونم وایسا ببینم اینجا واسه چی اومده، اصلا اینجا

چه گو*هی می‌خوره.

بدون اینکه جلب توجه کنم از میون جمعیت رد شدم و

خودمو رسوندم سمت حامد و گوشه کتش رو کشیدم بردم یه

گوشه از پشت دندونای قفل شدم غریدم:

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟

با پوزخندی گفت:

-به به تارا خانم خوب هستید شما؟ معشوقه‌ام کجاست؟

یقه کتشو گرفتم و با عصبانیت غریدم:

-خفه شو فقط خفه شو گمشو از اینجا.

دستاشو به علامت تسلیم برد بالا و گفت:

-باشه جوش نیار خودم پیدااش میکنم.

تا خواستم عکس العملی نشون بدم از دیدم خارج شد.

آه لعنت، لعنت بهت حامد بری بمیری از دستت راحت بشم.

رفتم سمت نفس اینا که دیدم حامد داره سمت نفس میره.
وای بدبخت شدیم.

بهشون که رسیدم حامدم رسید و نفس رو صدا زد.
که از همین پشت هم فهمیدم یه سگته ناقص رو رد کرد بچم
برگشت و با حامد ذلیل شده چشم تو چشم شد.
حامد با لحن چند*شی گفت:

-به به نفس خانم گل پارسال دوست امسال آشنا.
همه بچه ها با تعجب نگاه می‌کردن .
نفس با ترس "سلام" گفت که حامد تک خنده ای کرد و
گفت:

-عشق بچگیام چطوره؟
همین یک جمله کافی بود که رادین قرمز بشه از
اعصابانیت.

...

نفس

باورم نمیشد حامد برگرده دوباره
با صداش یه سگته رو رد کردم!
برگشتم سمتشو گفت:
-به به نفس خانم گل پارسال دوست امسال آشنا.

همه بچه ها با تعجب نگاه می‌کردن البته بجز تارا و آیلین و رکسانا .

با ترس "سلام" گفتم که دوباره گفت:

-عشق بچگیام چطوره؟

با این حرفش چشمم به رادین‌ی خورد که قرمز شده بود و رگ پیشونیش بیرون زده.

یا خدا خودت رحم کن.

مبینا سریع گفت:

-نفس این الان چی گفت؟

-هیچی بعداً بهت توضیح میدم.

با صدای حامد برگشتم سمتش:

-چیه چرا نمیگی منو تو...

نداشتم ادامه بده و گفتم:

-بس کن نمی‌خوام امشبم بخاطر حرفای تو خراب بشه پس

ساکت باش!

تارا قبل از اینکه حامد حرفای بزنه گفت:

-حامد تا آخر تولد از ما مخصوصاً نفس فاصله بگیر.

-باشه پس فعلاً.

و رفت، رفت و ندید که چه بدبخت شدم.

وای خدا آخر عاقبت مارو به خیر کن!

یه گوشه نشسته بودم و تو فکر گذشته غرق بودم که تارا
اومد سمتم و با لحن حرصی گفت:

-وای نفس مثلاً تولد تو هست بعد جنابعالی نشست
اینجا زانو غم بغل گرفتی؟
بی حوصله جواب دادم:
-ولم کن تارا اصلاً حوصله ندارم.
تارا با اعصابیت گفت:

-گو*ه خوردی حوصله نداشته باشی پاشو، پاشو بیا
بریم یکم قر بدیم!
یه "باشه" گفتم و رفتیم وسط و آهنگ شروع کرد به
خوندن:

(بره بالا دستا بیان وسط همه مس..تا
دی جی انقد ولوم بده هر کی نشسته کنده شه از جا
شی شی بالا پایین نشون بده از اون باحالایی
هی تو چرا نشست ی آمار می گیری نکنه کار آگاهی
حواست پیش منه می دونم اینو من از تو چشات می خونم.
چرا انقد جذابی تو تو تو لامصب...
بکش بیرون از بستری بدو بیا وسط
پی.کم و پر کن اینو تند تند میخوام ازت

راحت بالا پایین شم امشب شیش ساعت بعد
شله شله شله حق داره هرکی تورو ببینه فوری
دستو پاشو گم کنه.

...

آی خدا پاهام داره کنده میشه از جاش.
تارا با نیش باز خوشحال و خسته گفت:
-وای نفس چقد حال داد خداوکیلی.
خندیدم و گفتم:

-باید هم حال بده وقتی با من میرقصی!
تک خنده ای کرد و گفت:
-بابا آروم تر سقف ریخت.
-نترس نمی ریزه.

تا خواست جواب بده دستی جلوم قرار گرفت سرمو آوردم
بالا که با حامد رو به رو شدم:
-هنوزم مثل گذشته قشنگ می رقصی.
چپ چپ نگاهش کردم که تارا گفت:

-نفس بیا بریم بیرون یکم هوا بخوریم خفه شدم!
"باشه" ای گفتم بلند شدم داشتم میرفتم که دستی بازوم و
گرفت و منو برگردوند.

...

تارا

هوف این حامد هم ول کن نیست‌ها.

به نفس گفتم:

-بیا بریم بیرون و هوا بخوریم!

اونم گفت "باشه" داشت میومد ولی این حامد بیشعور بازو شو گرفت و برگردوندش.

با حرفی که حامد به نفس زد خونم به جوش اومد.
با شتاب رفتم سمتش که همون موقع رادین و بچه ها هم اومدن!

...

آرتین

ای خدا این حامد کیه که اینقدر نفس، تارا، آیلین و رکسانار و آشفته کرده؟

داشتیم دنبال تارا و نفس می‌گشتیم که رفیقم امیر گفت:

-اوناهاشن داداش اونجا وایستادن!

به جای ی که اشاره کرده بود نگاه کردم که دیدم اون پسره

حامد بازوی نفس و کشید و برگردوندش.

جان؟؟

گو*ه خورد مرتیکه بی نام*وس به آجی من دست

می زنی الان حالیت می کنم.

محکم زدم رو شونه رادین که پرید بالا و آخش در اومد و

عصبی گفت:

-آخ چته وحشی چرا می زنی؟

با اعصابیت غریدم:

-اون پشتتو نگاه کنی از منم وحشی تر میشی!

گنگ نگاهم کرد و برگشت که به ثانیه نکشید قرمز شد.

با هم رفتیم سمتشون که بچه هاهم اومدن دنبالمون.

می دونستم دعوا میشه ولی بهتر از این بود که یه

لا*شی دست به نامو*سمون بزنه.

...

نفس

حامد با لحن بدی رو به هم گفت:

-ببین نفس با من راه بیا نزار سگ بشم که اگه بشم بد

میبینی فهمیدی؟

با اعصابیت گفتم:

-هیچ غلطی نمی‌تون‌ی بکن‌ی ثابت شده هست.
تا خواست جواب بده تارا اومد و بازومو از دست حامد کشید
بیرون و با عصبانیت گفت:
-دستای کث*یفتو نزن به نفس آش*غال.
حامد با لحن حرصی گفت:
-عجب تو جوجه داری به من میگی چیکار کنم چیکار
نکنم؟
با صدای آرتین برگشتیم سمتش:
-بهتره دُمت و بزاری رو کولت و فلنگ و ببندی و دیگه
دوروبر این دونفر نیلکی متوجه هستی که چی میگم؟
حامد با پوزخند گفت:
-شما کی باشین که دستور می‌دین؟
رادین اومد وسط و عصبانی تر از همه گفت:
-همه کاره حالا گمشو از اینجا.
حامد عصبی گفت :
-باشه میرم ولی...
برگشت سمت منو خم شد و دم گوشم ادامه داد:
-ولی منتظر باش عروسک تا تورو مال خودم نکنم دست
بردار نیستی!
اینو که گفت با شتاب خودم عقب کشیدم آدم ترسویی

نبودم ولی الان به شدت ترسیدم نه بخاطر حرف حامد
بخاطر بچه ها چون میدونم که حامد...

تارا

هوف به خیر گذشت فکر کردم الان دعوا میشه.
داشتم فکر می‌کردم که یهو بازوم کشیده شد و با شتاب به
عقب برگشتم.

اه این دیگه کدوم خریه؟

اا وای این که آرتین هست.

وجدان: چیزی زدی آیا

من: چخه گمشو دارم حال می‌کنم.

وجدان: نه مثل اینکه یه چیزی زدی من برم بعدا خدمتت
میرسم.

با تکنونای شدیدی که خوردم به خودم اومدم و به آرتین
نگاه کردم که گفت:

-هوی دختر کجای ی یک ساعته دارم صدات می‌کنم
تکونت میدم؟

-ها، هیچ جا همینجام چیه کاری داشتی؟
خنده‌ای می‌کنه میگه:

-آره بیا بریم قراره کیک و بیارن تو آیلین و رها آریانا باید

برقصید!

-آهان باشه تو برو منم الان میام.

سری تکون داد و با تردید رفت.

تو آینه به خودم نگاه کردم و خودمو مرتب کردم رفتم پایین
که به آیلین اینا رسیدم.

...

نفس

قرار شد رقص کیک و تارا، آیلین، آریانا و رها انجام بدن.

و **مبی** خره رقص چاقو بره.

جون تولده یا عروسی؟

فقط یه دوماد کم داریم!

وجدان: چقدرم که تو بدت میاد.

من: از چی؟

وجدان: از عروس شدن تو دوماد محترم خیالیت!

من: خب معلومه که بدم نمیاد چون آرزوی هر دختری

هستش.

صدای از وجدانم نیومد اوا خفه شد بچم!

ولش کجا بودیم؟ اهان بله دیگه یه پا عروسی شده.

بلاخره کیک و بچه ها اومدن.
جون همتونو باهم بخورم!
اوا نمردیم و گوشت خوار شدیم.
به این افکاراتم ریز خندیدم که رکسانا خندیدو گفت:
-نفاى به چى دارى مى‌خندى؟
-به افکاراتم .

پوکر شد و بعد دوباره زد زیر خنده و گفت:
-تو تارا کلا رد دادین!
خندیدم و چیزی نگفتم.
دیجى آهنگ قشنگى رو پخش کردو بچه ها شروع کردن
به رقصیدن.
تارا مثل من از هیفده سالگى کلاس رقص رفته بود و
رقصش عالى بود یعنى تو کل خانواده منو تارا رقصمون
معرکه هست.

نفس

با پلى شدن آهنگ بچه ها هم رقصاشون که باهم هماهنگ
بود رو شروع کردن.

(بدجورى دلم يه سفر دوتایى میخواد.
تو باهام میای جون من بگو میای!)

وای چه حالی میده دوتای ی با تو که حرفی نداری.

توی عشق و عاشقی دلا رو به جاده بدیم.

تا دلم دیدت پسندیدت

بخدا این جوری میخندی من دلم میره!

آخه مگه داریم مگه هست مثل اون چشمات

رنگ دریای ی چقدر به این چشما میاد.

انتخاب اول و آخر قلبم تویی!

نمی‌دون ی چجوری آروم جونم شدی.

از خدا ممنونم که تو رو آفرید.

که من عاشق تو بشم عشق اول آخریم)

...

تموم شد که با ذوق روبه‌شون گفتم:

-وای بچه‌ها خیلی قشنگ بود مرسی ازتون.

تارا با نیش باز گفت:

-خواهش نفسی خوشحالم که ذوق کردی!

پشت بندش آیلین گفت:

-آره عشقم کاری نکردیم که این کمترین کاری بود که

تونستیم انجام بدیم.

منم با نیش باز گفتم:

-بابا خیلی خوشحال شدم خیلیم ممنونم که هستید.

با صدای جیغ آریانا ترسیده نگاهش کردم:

-هوی نفس کاری نکن بزنم تو سرت ها.

منو تارا با خنده گفتیم:

-وا چرا؟

-بمونید تو خماریش.

منو تارا باهم زدیم تو سرش که آخش در اومددو چشاش رو

مظلوم کرد و گفت:

-آخ احمقا چرا می زنید؟!

باهم زیر خنده زدیم.

تارا

بعد از تموم شدن رقصمون هممون رفتیم سمت نفس که با

دیدنمون با لبخند رو بهمون گفت:

-وای بچه ها خیلی قشنگ بود مری ازتون.

"خواهش نفسی "گفتم که آیلین گفت:

-آره عشقم کاری نکردیم که این کمترین کاری بود که

تونستیم انجام بدیم.

نفس با نیش باز گفت:

-نه بابا خیلی خوشحال شدم خیلیم ممنون که هستیند.

یهو آریانا جیغ زد گفت:

-هوی نفس کاری نکن بزnm تو سرت ها.

منو نفس باهم گفتیم:

-وا چرا؟

آریانا جواب داد:

-بمونید تو خماریش.

منو نفس یدونه محکم کوبیدیم تو سرش که بنده خدا آخش

در اومد و چشناشو مظلوم کرد گفت:

-آخ احمقا چرا می زنید؟

بعد همه باهم زدیم زیر خنده.

با صدای آرتین خنده هامون قطع شد و برگشتیم سمتش:

-چیشده چرا از خنده رو به موت شدین؟

خواستم جوابشو بدم که این آریانا خر مثل قاشق نشسته

پرید وسط و با مظلومیت رو به داداش گوسفندش گفت:

-داداشی اینا به من میخندن مگه من دلکم؟

آرتین ریز خندید و جواب داد :

-والا چه عرض کنم کم از دلک نداری!

اوه اوه آریانا قرمز که شد آرتین دوید و آریانا هم دنبالش.

از خونه خارج شدن سرمو برگردوندم سمت نفس که با

جای خالیش مواجه شدم.

اا این که الان اینجا بود یهو کجا رفت؟

با صدای رها برگشتم سمتش:
-اگه دنبال نفس می‌گردی بدون با رادین رفت!
متعجب پرسیدم:
-اا کجا رفت؟
-نمی‌دونم والا خبر ندارم.
-خانوما؟

با صدای کسی برگشتیم که با آراد روبه رو شدیم.
با تک خندی "بله" ای گفتم که آراد رو به من گفت:
-تارا خانم معرفی نمی‌کنید؟
اشاره‌ای به رها کرد که با خنده گلوم رو صاف کردم و
گفتم :

-اوم این رها خواهر رادین بقیه رو هم که می‌شناسی!
آراد لبخندی زد و گفت:

-خوشبختم خاتم، بله بله مگه میشه نشناسمشون.

زیر لب فحشی نثار آراد کردم.

رو به رها کردم گفتم:

-خب این یابو هم آراد هست.

رها هم لبخندی زد و با خجالت "خوشبختمی" گفت که آراد
دستی تو موهاش کرد و گفت:

-همچنین خانوم زیبا.

بعد خم شد...

نفس

داشتم به کارهای بچه‌ها می‌خندیدم که یهو دستم کشیده شد
برگشتم که با رادین رو به رو شدم.
پوکر فیس رو بهش گفتم:

-مگه مرض داری راه به راه منو هی می‌کشونی؟
-حرف نباشه!

-وا یعنی چی حرف نباشه؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-همین که شنیدی ساکت باش!

وا چی شده آخه ای بابا رفتیم سمت راه پله ها و رسیدیم به
اتاق‌ها در یکی شونو باز کرد منو هل داد و بعد خودش
اومد داخل در و بست.

یا پنج تن یا خدا خودت رحم کن!

منو نشوند رو تخت و خودش اتاق و متر میکرد.

یهو با شتاب اومد سمتم که من عقب رفتم.

یهو با اعصابیت تقریبا داد زد:

-اون پسره حامد عو*ضی کدوم تخ*م سگی بود که به

خودش جرئت داده بود به نام*وس من چشم داشته باشه
هان؟؟

به صورت از اعصابانیت کبود شدهش و چشمای قرمز
شدهش نگاه کردم و از ترس به لکنت افتادم:
-من نم..نمی...

فکم رو تو دستش گرفت و فشار داد و خرید:
-واسه من تته پته نکن بگو اون بی پدر کی بود؟؟
هم از ترس هم از فشار دستش به فکم صورتم از درد جمع
شد و با بغض گفتم:
-رادین بخدا نمی...
این دفعه فریاد زد:

-گفتم تته پته نکن فقط جواب منو بده!
بغضم و قورت دادم و با صدای لرزون آروم گفتم:
-باشه، اون حامد از هجده سالگی تا الان عاشق من
بود...

نذاشت ادامه بدم و از پشت دندونهای قفل شدهش خرید:
-گو*ه خورد عاشق تو شد گو*ه خورد مرتیکه حر*وم
زاده!

واقعا دیگه گریم گرفت با گریه گفتم:
-ولم کن تروخدا ولم کن رادین!

هق زدم حالم بد شده بود نمی‌دونم چرا
همینجوری داشتم گریه می‌کردم که رادین بغ*لم کرد و کنار
گوشم آروم گفت:

-هیس ببخشید قشنگم نباید سرت داد می‌زدم!

هقی زدم و مظلوم گفتم:

-خب به من چه که اون عاشقمه هان؟ چرا همیشه

اینجوری اعصابنیتو سرم خالی می‌کنی؟

دستش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو بلند کرد و زل زد تو
چشمام و گفت:

-نبینم دیگه گریه کنی‌ها بعدشم گفتم که ببخشید!

-باشه گریه نمی‌کنم.

بعد این حرفم خواستم اشکامو پاک کنم که نداشت و خودش
پاکشون کرد.

بعد نگاهش بین چشمامو ل*بام در حرکت در اومد که یهو...

....

تارا

ای بابا پس اینا کجا موندن؟

-تارا؟

با صدای آرتین برگشتم سمتش و "بله" ای گفتم که آرتین

گفت:

-می‌دونی می‌خوام چیکار کنم؟
وا خب من از کجا بدونم مگه علم غیب دارم؟

-نه می‌خوای چیکار کنی؟
چشمکی زد و با شیطنت گفت:

-می‌خوام امشب تورو از بابات خواستگاری کنم!
جانم خواستگاری؟

ناباور بهش چشم دوختم که دوباره یه چشمک زد و گفت:
-وایسا نفس و رادین کارشون تموم بشه بعد خواستگاری
می‌کنم دهنتم ببند حشره میره توش!
بعد با انگشت اشارش دهنم رو آروم بست و پیشونیمو
بو*سید.

دم گوشم آروم پیچ زد:
-دوست دارم خانمی!

و بعد این حرفش دستش رو کرد تو جیب شلوارش و از
دیدم خارج شد.

و من موندم فکر به اینکه چقدر این بشر دلبر هست.

وجدان: رو دل نکنی فدام بشی!

من: چی میگی وجدان جان؟

وجدان: همین که شنیدی خدافظ.

عجب، ای بابا قاطی کردم.
هوف الان تقریباً نیم ساعته که نفس و رادین نیستن و تو
اتاق تنهان چرا بیرون نمیان؟
یه لحظه یاد حرف آرتین افتادم که گفت "نفس و رادین
کارشون تموم بشه "یعنی، نه!
دویدم رفتم سمت اتاق‌ها یکی، یکی درهاشون و باز کردم
یکی دیگه رو باز کردم که با دیدن صحنه رو به روم
چشمام از حدقه که چه عرض کنم رو زمین افتاد.

...

نفس

نگاهش بین چشمامو ل*بام در حرکت بود که یهو ل*باشو
گذاشت رو ل*بام و من تو شوک رفتم.
نرم و آروم میب*وسید که یهو دستشو انداخت زیر پام و
کم*رم بلندم کرد و رو تخ*ت گذاشت.

....

تارا

نفس رو تخ*ت و رادین روش خی*مه زده بود و دستش
داشت سمت شل*وار نفس می‌رفت.
تو یه آن قرمز شدم و چشمامو خون گرفت دیگه نفهمیدم

چی از دهنم در اومد با اعصابانیت خریدم:
-واقعا که خجالتم خوب چیزیه والا اومدید این بالا از این
کت*افت کاریا کنید هان؟
رو کردم سمت نفس و گفتم:
-تو، تو چطور تونستی با پسردائیت بخ*وابی هان؟
جواب منو بده نفس چرا؟
نفس بلند شد و اومد رو به روم و با لحنی که سعی
داشت آرومم کنه گفت:
-هیس تارا آروم باش تروخدا بخدا اون چیزی که فکر
میکنی نیست ما فقط...
نذاشتم ادامه بده فکش رو تو دستم گرفتم و ساکتش کردم:
-نفس منو تو باهم بزرگ شدیم می‌دونم چه آدمی هستی
می‌دونم پاک‌ی و تو دلت هیچی نیست ولی ولی...
دیگه نتونستم چیزی بگم و از اتاق بیرون زدم.

نفس

وای وای تارا چی پیش خودش فکر کرد.
رادین پوکر گفت:
-نفس آروم باش چته؟

حرصی گفتم:

-چته؟ چیزیم نیست، بدبخت شدم می‌فهمی یا جور دیگه بفهمونمت؟

رادین تو این اعصابنیتیم چشمکی زد و شیطون گفت:
-اعصابانی میشی جذاب تر میشی‌ها.

وای خدا منو چرا نمی‌بری پیش خودت آخه این چه
بیخیاله میگه جذاب میشی وقتی اعصابانی میشی
من سرمو به کدوم دیوار بکوبم؟
با حالت زاری گفتم:

-رادین الان وقت اینجور حرفا نیست بفهم الان تارا...
پرید وسط حرفم و تقریبا عصبی گفت:

-ذلیل بشه این تارا که هرچی می‌کشیم از دست اون هست!
پوف حالا چیکار کنم من؟

فکرمو به زبون اوردم که گفت:

-باید بهش وقت بدی هم آروم بشه...
پریدم وسط حرفشو گفتم:

-مگه بهش تج*وز شده که بهش وقت بدم یا رفتم
خاستگاریش؟

آروم زد به پیشونیش و پوکر گفت:

-چه ربطی داشت آخه، من میگم بهش وقت بده تا بخاطر

این موضوع آروم بشه بعد برو باهاش حرف بزن چرا
اینجوری می‌کنی؟
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
-خب حالا توهم باشه!
لبخندی زد و مهربون گفت:
-خب حالا چپ چپ نگاه نکن بیا بغل عمو!
بعد دستاشو باز کرد که گفتم:
-ولم کن‌ها الان یکی میاد حالا بیا اینو جمع کن.
خندید و گفت:
-اشکال نداره خودم جمعش می‌کنم!
پوفای کشیدم و خواستم ازش فاصله بگیرم برم که مچ
دستم و گرفتم کشیدم تو بغلش افتادم.
-ای بابا رادین بریم پایین دیگه الان خانواده و دوستان
محترم متوجه نبودنمون میشن‌ها بریم که کادو هام مونده!
لپمو آروم کشید و تک خنده ای کرد گفت:
-می‌ریم خاتم کوچولو چرا اینقدر عجله داری آخه؟
-چند بار بگم ای بابا.
باز خندید و گفت:
-باشه، باشه حرص نخور الان می‌ریم پایین ولی یه لحظه
صبر کن.

تا اومدم بگم چیه؟
ل*اش نشست رو ل*امو آروم شروع کرد به بو*یدنم تو
شوک رفتم.
ولی بعد به خودم اومدم و همراهیش کردم وقتی نفس کم
آوردیم از هم جدا شدیم که رادین زیرلب زمزمه کرد:
-منبع آرامشی دیگه چیکارت میشه کرد؟
خندیدم ای خدا این معلوم نیست چشه ییار اینجوری خوبه
ییار مثل سگ میشه.
...

تارا

اه لعنتی ری*دم تو این زندگی.
وجدان: ای بابا خب برو دستشوی ی چرا هی این کلمه رو
تکرار می کنی آخه؟
من: تو چی میگی تواین هیرو ویری؟
وجدان: خجالت بکش من وجدان تو هستم یکم بهم احترام
بزار ای دختر.
من: چشم قربان هرچی شما امر بفرمایید، دیگه چی امر
دیگه ای باشه برو بابا وقت گیر آوردی توهم.

وجدان :ایش حالا من خواستم واسه یبارم که شده جذبه
داشته باشم مگه تو می زاری اصلا خدافظ!
سرمو بین دستام گرفتم که صحنه ی داخل اتاق جلوی
چشمم اومد.

وای خدا این دیگه چی بود این دیگه چه بلای ی بود که
سرم اومد؟
یعنی چندوقته...

یه چیزی درونم فریاد زد:
-هیس شو تارا خفه شو خجالت بکش اون آبجیته بهش
انگ ناپاک بودن میزنی.
نه قطعا نه ولی...

هوف اصلا بیخیال به من چه که نفس چیکار می کنه یا
نمی کنه مگه آرتین با من اون کارو کرد من به نفس چیزی
گفتم؟

تو افکارم غرق بودم که در باز شد سرمو آوردم بالا که با
آرتین رو به رو شدم.
نمی دونم تو صورتم چی دید که اومد پایین تخت جلوم زانو
زد و گفت:

-چیشده تارا چرا این شکلی شدی اتفاقی افتاده؟
با بغض گفتم:

-آرتین...-

نتونستم ادامه بدم و اشکام ریختن هق ی زدم که نشست
کنارمو بغلم کرد سرمو تکیه داد به سینش موهامو نوازش
کرد و با لحن آروم و محبت آمیزی گفت:

-جان؟ جانم خانم چرا گریه می کنی فداتشم؟ گریه نکن
عمر آرتین اگه گریه کنی آرتین قلبش درد می گیره و
می شکنه ها.

کم کم اشکام بند اومد که نالیدم:
-آرتین!

-جون دل آرتین؟
با هق هق گفتم:

-من کار خیلی بدی انجام دادم خیلی بدا!
-هیس گریه نکن قشنگم، چه کاری خانم؟
-به نفس تهمت زدم!
پوفی کشید و گفت:

-هوف حالا بهش فکر نکن بعداً که آروم شدی برو از دلش
دربیار باشه؟
-چشم!

لبخندی زد و گفت:

-بی بلا خانم حالا برو به صورتت یه آبی بزن و بیا

باهم بریم پایین!

یه "باشه" گفتم و بلند شدم رفتم سمت دستشویی اتاق و
به صورتم آب زدم بعد رفتم بیرون که آرتین دستم رو گرفت
از اتاق بیرون زدیم.

...

نفس

خندیدم ای خدا این معلوم نیست چشه ییار اینجوری خوبه
ییار مثل سگ میشه!

روبه رادین گفتم:

-خب دیگه حالا بیا بریم پایین.

یه "چشم" گفت و من بلند شدم از رو پاهاش و باهم رفتیم
پایین که بابام یه جوری نگاهم کرد.

یا ابلفضل!

زودی دستام رو از دستای رادین جدا کردم و رفتم جای
مخصوصم نشستم.

و کم کم همه دورم جمع شدن و کادوهاشون رو آوردن!
اولین نفر مامان بابام بودن.

مامانم که برام یه گردنبند خیلی خوشگل خریده بود.

بابامم با یه جعبه نسبتاً بزرگ اومد که بیشتری ها مخصوصا

من تعجب کردیم.
یا خدا این دیگه چیه نکنه بمب باشه؟
نبابا چی دارم میگم من اصلا.
قبل از اینکه بازش کنم بابام گفت:
-الان بازش نکن بزار آخرین کادو باز کن!
-باشه.

بعد رادین یه باکس بزرگ بهم داد که بازم تعجب کردم توش
یه گوشی، دستبند طلا سفید خوشگل، ادکلن و ... بود یعنی
هرچی به چشمش اومده گرفته‌ها.
تارا و آرتین هم یه ساعت و هدفون و اسپیکر گرفته بودن.
ای بابا اینا رو که خودمم دارم
بقیه هم که ماشالله چه چیزای ی که نگرفته بودن در ضمن
پولم دادن!

با صدای آرتین همه نگاهها چرخید سمتش:
-خب، خب حالا بریم سراغ کادو پدر نفس!
با نگاه آخر آرتین خنده‌ای کردم و گفتم:
-باشه حالا چرا اونجوری نگاه می‌کنی؟
زدن زیر خنده ای بابا.

رادین رو بهم گفت:
-نفس تو که نمی‌دون ی این تو چیه و گرنه الان از ذوق

خدای نکرده سخته کرده بودی!
بابام چپ چپ به آرتین و رادین نگاه کرد و بعد با لبخند
گفت:

-خب دیگه کم دخترمو اذیت کنید کادو رو باز کنید!
آرتین و رادین با خنده سر تگون دادن و سعی کردن بازش
کنن ولی نتونستن.

زدم به پیشونیم و با خنده گفتم:
-دوتا هرکول نمی‌تونین این جعبه رو باز کنین پس به چه
دردی می‌خورید؟

زندای نهال با خنده گفت:
-ااا هرکول کجا بود اینا چوب خلال دندونن!
همه زدن زیر خنده و اون دوتا هم با حرص نگاهمون کردن
که رو به آیلین گفتم:

-آیلین بیا منو تو باز کنیم اینجوری همیشه!
تا خواستم برم سمت جعبه که یهو تگون خورد یا ابول هول!
آیلین بازومو چسبید و گفت:
-یا خدا چرا تگون می‌خوره؟
-نمیدونم والا.

بعد رفتم سمت جعبه که باز تگون خورد و آیلین بازوم و
کشید عقب که حرصی شدم و گفتم:

-آهه آیلین اگه از یه جعبه میترسی برو اونور اینقدر به
من نجسب!

تارا

هی سال‌های قبل باهم کادوها رو باز می‌کردیم ولی
الان...

هوف می‌دونم تقصیر خودم ولی مطمئنم اگه خود نفس هم
جای من بود همین کار رو می‌کرد.

از این فکرها در اومدمو خیره شدم به نفس که با آیلین
رفتن سمت جعبه‌ای که باباش آورده بود.

جعبه یهو تکون خورد که آیلین ترسیده چسبید به بازوی
نفس و یه چیزی در گوشش گفت اونم جوابشو داد.

دوباره رفتن طرفش تا خم شدن سمتش دوباره تکون خورد
که باز آیلین بازوی نفس رو این‌دفعه کشید عقب که اونم با
صدای بلند و حرصی گفت:

-آهه آیلین اگه از یه جعبه می‌ترسی برو اونور اینقدر به
من نجسب!

-خب ببخشید چرا داد می‌زنی؟

نفس باز چپ‌چپ نگاهش کرد و بدون توجه به آیلین خم شد
و سعی کرد در اون جعبه رو بازکنه که بعد از چند دقیقه

بازش کرد و جیغ خیلی بلندی کشید که هممون یه سخته
خفیف رو رد کردیم.

مامان نفس حرصی گفت:

-آهه دختر ذلیل نشی الهی چرا اینجوری بی خبر جیغ
می کشی؟

بعد رو کرد سمت بابای نفس و گفت:

-نکنه توش سر بریده گذاشتی که دخترم جیغ کشید و
الان رفته تو شوک؟

باباش سر تکون داد و خندید.

رادین با خنده رو به ما گفت:

-ای بابا خب بفرمایید جلو تا ببینید چیه اونوقت به نفس
حق می دین اینجوری کنه!

مامان رادین پرسید:

-مگه تو می دونی چیه؟

رادین دستش رو انداخت رو شونه آرتین و گفت:

-بله منو آرتین و بابای نفس و بقیه مردها هممون

می دونستیم چیه!

بعد این حرفش هممون رفتیم جلو با دیدن داخل اون جعبه
هممون دهنمون باز موند.

نفس

در جعبه رو که باز کردم با دیدن دوتا سگ کوچولو دهنم باز
موند یهو یه جیغ بلند کشیدم و تو شوک رفتم.

می‌شنیدم صدای مامان اینارو ولی نمی‌تونستم تکون
بخورم از بچگی عاشق سگ بودم مخصوصاً از این
کوچولوها.

نمی‌دونم چقدر گذشت که انگار از یه بلندی پرت شدم و
پریدم رو هوا رفتم سمت بابامو بغلش کردم که اونم متقابلاً
بغلم کرد گفتم:

-وای بابای مرسی ازت بهترین هدیه عمرمو گرفتم
عاشقتم!
خندید و گفت:

-کاری نکردم که یکی یه‌دونه‌ام خوبه که خوشحال شدی
عمر بابا.

یه ماچ گنده رو گونه‌اش کاشتم که به شوخی گفت:
-اه اه تُفیم کردی که ایش!

با صدای مامان برگشتیم سمتش:

-ایش پدر دختر چه دل و قلوه ایم میدن.

از لحن حرصی و حرف مامان زدیم زیر خنده!
یهو تارا با پش*مای ریخته گفت:

-خاله جون شما هم...
نتونست اداش رو بگه و زیر دلش و گرفت خندید.
عزیز رو به ما گفت:
-خب بسه دیگه حالا بیاین بشینید یک بخوریم!
همه تأیید کردیم و رفتیم نشستیم.

....

تارا

با حرف عزیز رفتیم نشستیم که چشمم افتاد به آرتین داشت
شیطون نگام می‌کرد.
وا این چشه چرا این جوری نگاه می‌کنه؟
یهو یاد حرفش افتادم وای نکنه واقعا بخواد.
با صدای بابای آرتین به خودم اومدم که رو به بابام کردو
گفت:

-اوم محسن جان میخوام یه چیزی بهت بگم ولی
نمی‌دونم چجوری بگم که...
بابا پرید وسط حرفش گفت:
-راحت باش داداش!

-خب راستش رو بخوای می‌خوام اگه میشه تارا جان رو
برای آرتین خاستگاری کنم!

بابام یه نگاه به ماماتم کرد و بعد به من که زودی سرم رو
انداختم پایین.

بابا گفت:

-خب چی بگم والا آرتین جان پسر خوبیه من موافقم
ولی بهتره تارا نظر اصلیش رو بگه!

وای خدا این چی بود دیگه الان من چی بگم؟
وجدان: یه جوری رفتار می‌کنی انگار تا حالا خاستگار
نداشتی‌ها.

من: باز تو پیدات شد آه ولم کن دیگه خستم کردی!
با صدای بابا به خودم اومدم که گفت:

-تارا جان نظر خودت چیه؟

سرمو باز پایین انداختم.

با خجالت گفتم:

-خب من، هرچی شما بگین بابا.

بابا گفت:

-یعنی راضی هستی که با آرتین ازدواج کنی؟

سرم رو بالا آوردم و با تته پته گفتم:

-خب من، آره!

یه لبخند بهم زد و گفت:

-خوبه مبارک باشه!

همه دست زدن و شادی کردن.

...

یک هفته بعد

تو این یک هفته‌ای که گذشت بین منو آرتین یه صی*غه مح*میت کوتاه خوندن.

تو این مدت هم با نفس آشتی کردم!

امروزم با رادین و نفس اومدیم خرید برای عقد و خیلی خوشحال بودم.

آرتین دستمو فشرد که سرمو آوردم بالا نگاهش کردم بهم لبخند زد.

باهم رفتیم سمت یه طلا فروشی تا حلقه بخریم اصلا فکر اینو نمی‌کردم با آرتین ازدواج کنم.

رفتیم داخل فروشنده که یه مرد تقریبا مسنی بود بهمون گفت:

-خوش اومدید بفرمایید!

آرتین رو به فروشنده گفت:

-سلام ببخشید میشه نمونه‌های خوب از حلقه هاتون رو

بهمون نشون بدین؟

فروشنده "بله" ای گفت و رفت سمت ویتترینی که حلقه ها
بودن.

نفس

امروز با تارا اینا اومدیم که خرید کنیم.
همینجوری داشتیم می رفتیم که دستم توسط رادین گرفته شد
خم شد دم گوشم و گفت:

-یعنی چی میشد ماهم می اومدیم خرید عقد؟
-اولشم نمیشد دونمشم من قصد ازدواج ندارم سومنشم...
پرید وسط حرفمو گفت:

-خب اولنشم میشد دونمشم شما غلط می کنید قصدشو
نداشته باشید و سومنم نداریم!
یه چشم غوره رفتم براش و "ایشی" گفتم.
با صدای آرتین به خودمون اومدیم و رفتیم سمت طلا
فروشی و اون دوتا رفتن داخل ماهم پشت سرشون رفتیم.
....

وایی خدا مُردم ننه!
ولو شدم رو مبل و شروع کردم به غر زدن:
-وای ننه دیگه جون تو تتم نموند خدا آی پام آی خدا
گشمنه...

مکثی کردم سرمو چرخوندم تا با دستم نشونش بدم دیدم
نیستن!

رادین با شیطنت گفت:

-فکر کنم رفتن سمت کارای خ*ک بر سری بیا ماهم بریم
سمت کارهای اونا.

با مشت زدم رو بازوش و با خجالت گفتم:

-خجالت بکش بی ح*ا.

خندیدو یهو ب*لم کرد انداخت رو کولش.

تقلا کردم و گفتم:

-ولم کن مگه گونی ام که می ندازی رو کولت بزارم زمین!

"نچی" کرد و رفت سمت پله ها در یکی از اتاق ها رو باز
کردو رفتیم داخل بدون توجه به دست و پا زدنم درو بست و
قفل کرد.

با تعجب گفتم:

-ا چرا درو قفل کردی؟

خندید و گفت:

-همین جوری تو کاریت نباشه!

یه تای ابروم و بالا دادم و طلبکارانه گفتم:

-عجب اون وقت من کاریم نباشه چی میشه؟

شیطون گفت:

-چیزای خوب خوب میشه!

از لحن شیطون و مرموزش هم خندم گرفت هم یکم ترسیدم.
یهو منو پرت کرد که یه جیغ آروم کشیدم افتادم رو یه جای
نرم آخیشش چقدرم گرمه!
تا خواستم چشمامو باز کنم...

....

تارا

آرتین دستمو گرفت کشید با خودش برد سمت پله‌ها بعدم
داخل اتاق و درم قفل کرد.
پوکر فیس شدم و گفتم:

-خب گفتی کارم داری دیگه چرا درو قفل می‌کنی؟
جوابمو نداد بجاش بازو هامو گرفت کوبید منو به دیوارو
خودشم بهم چس*بید.

خیره به چشماش نگاه کردم که به ثانیه نکشید ل*اشو
گذاشت رو ل*امو نرم شروع کرد به بو*یدنم.
شوکه شدم واسه یه لحظه خشکم زد ولی بعدش منم
همراهیش کردم.

....

نفس

تا خواستم چشمامو باز کنم رادین افتاد ر**مول**اشو
گذاشت رول**ام بعد از چند لحظه ازم جدا شد و یهو گفت؛
-نفس منو ببخش!

متعجب پرسیدم:

-چرا مگه چیکار کردی؟

-هیچی فقط منو ببخش هرکاری کردم قول بده منو
ببخشی!

نگران گفتم:

-چی میگی داری منو نگران می‌کنی‌ها حالیت هست؟
سرش که تا الان پایین بود آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد و
با لحن خاصی گفت:

-ببین من یه آدم ل**شیم یه آدم دختر*باز یه آدم...

پریدم وسط حرفش و عصبی با صدای بلندی گفتم:

-بسه نمی‌خوام دیگه چیزی بشنوم بلند شو!

-نفس یه لحظه...

-گفتم بلند شو!

سرشو تکون داد و بلند شد که با حرص و عصبانیت از اتاق
زدم بیرون رفتم پایین تو آشپزخونه تا یکم آب بخورم.

می‌دونستم می‌خواست چی بگه.
اره رادین یه آدمی ل**شی دختر**باز و...
هست.

هوف حالم خیلی بده ای خدا حوصلم سر رفته!
وجدان: تو که همیشه خدا حوصلت سر میره!
من: اولین سلام دومن خب چیکار کنم دست خودم که نیست.
وجدان: بله بله کاملاً درست می‌فرمائید.
من: آره پس چی فکر کردی من همیشه درست می‌فرمایم.
وجدان: سقف ریخت.
من: بپا سرت نریزه!
وجدان: تو نگران من نباشم!

تارا

بعد حرکاتش رو آروم شروع کرد.

....

با نفس نفس افتاد روم ع*ق کرده بودیم وای خدا.
یهو آرتین با یه لحن خاصی گفت:
-مرسی خانمم عالی بود!
یهو صورتم دا*غ کرد و گوشه ل*م رو گزیدم خندید باز
گفت:

-ایجان چه خجالتی هم می‌کشه!
با مشت کوبیدم به بازوش با خجالت گفتم:
-ااا خب چیکار کنم.
ل*مو باز ب*سید و گفت:

-هیچی به خجالت‌هات ادامه بده قربونت برم!
"ایشی" گفتم و ملحفه رو دورم پیچیدم و بزور بلند شدم
رفتم سمت کمد و حوالمو برداشتم. رفتم سمت حموم که
صداشو شنیدم:

-کجا داری بسلامتی میری؟
با خنده گفتم:

-نمی‌بینی حوله دسته؟ دارم میرم حموم دیگه.
یه آهان گفت که منم زودی پریدم تو حمومو در قفل کردم.

...

آخیش سبک شدم چقدر چسبید.
حوالمو دورم پیچیدم اومدم بیرون دیدم آرتین نیست خب چه
بهتر خدا روشکر.

رفتم سمت کمد و لباسای مورد نظرم رو برداشتم و پوشیدم

...

بعد از تموم شدن کارهام و خشک کردن موهام. رفتم پایین
پیش بقیه که با چهره شیطون رادین و اخمو آرتین و نفس

که تو فکر بود رو به رو شدم.
وا اینو چرا این شکلی هستن؟

....

نفس

خواستم جوابشو بدم که صدای چیز میومد از اون صداها
بد بد!

وای نکنه رادین هست؟

نبابا رادین چرا باید از اینجور ن*له‌ها کنه.

وای حتما تارا و آرتین خاک تو سرشون بی‌ح*ل‌ها.

از آشپزخونه زدم بیرون و رفتم سمت پله‌ها که رادین و دیدم
وایستاده داره با تعجب گوش میده.

اله‌ی تو دیگه چرا تعجب کردی آخه من که می‌دونم

روزی ده نفر زیر....

رو به رادین با خنده گفتم:

-چیشده چرا قیافت این شکلیه؟

-چه شکلیه؟

-تقریبا شکل این ایموجی که چشماش زده بیرون و دهنش

اندازه غار بازه !

رادین دستشو کشید رو صورتش با تعجب گفت:

-واقعا راست میگی؟
بلند زدم زیر خنده و گفتم:
-آره وایی!
آروم زد تو سرم و گفتم:
-زهرمار دختره ی...
پریدم وسط حرفش و با عصبانیت الکی گفتم:
-دختره ی چی هان؟
-دختر جذاب و خوب و...
باز پریدم وسط حرفش و گفتم:
-بسه بسه مزه نریز.
خندید که باز صدای بد بد اومد و ما رفتیم سمت اتاق تارا
اینا تا بهتر بشنویم!

همین جوری داشتیم گوش می دادیم که یهو بازوم کشیده شد
به عقب و رادین گفت:
-بسه الان خودمون هوای می شیم حالا بیا جمعش کن!
خنده گرفتم از طرز حرف زدنش و گفتم:
-ولشون کن بزار تو حال خودشون باشن.
سرشو تکیه داد و باهم رفتیم پایین اون رفت سمت
تلویزیون و نشست رو مبل منم رفتم تو آشپزخونه تا چای

بزارم و مواد شام رو آماده کنم که اونم ماکارونی هست.
چای رو گذاشتم تا دم بیاد خودمم سیب زمینی برداشتم و
خورد کردم آب کشیدم بعدشم گذاشتم سرخ بشه که صدای
آرتین و رادین و شنیدم زودی گازو کم کردم رفتم بیرون که
دیدم آرتین نشسته رو اون یکی مبل که تقریبا هم روبه
رو تلویزیون هم رادین هست.

دیدم دارن باهم بحث می‌کنن یکم که رفتم جلو کامل شنیدم
حرفاشونو رادین گفت:

-داداش من، من که نمیگم اینکارهارو نکنید منظورم اینه
که حداقل تا وقتی نرفتین سر خونه زندگیتو از این کارا
نکنید!

آرتین چپ چپ بهش نگاه کرد و گفت:

-رادین تو خودت که بدتری اصلا قبل اینکه با نفس اینا هم
خونه بشیم تو وقتی یه دختر ز**رت بود مراعات
کسای که تو اون خونه‌ان رو نمی‌کردی بعد الان داری
به من میگی چی درسته چی غلط؟

رفتم سمتشون و نشستم رو مبل کنار رادین
داشتن همین‌جوری بحث می‌کردن که کلافه گفتم:
-آهه بس می‌کنید یا نه؟

رادین رو بهم گفت:

-تو برو تو آشپز...

پریدم وسط حرفش و چشم غره‌ای اول به رادین و بعد به آرتین رفتم گفتم:

-نمی‌خوام شما هم بس کنید خجالت بکشید هرچی دارید و ندارید دارید میارید جلو چشم هم دیگه. آرتین گفت:

-به من چه چرا منو چپ چپ نگاه می‌کنی اول اون بحث و شروع کرد! رادین گفت:

-نخیرم تو اول شروع کردی نه من! نه تو شروع...

با عصبانیت پریدم وسط بحثشون گفتم:

-ای بابا چرا مثل بچه‌ها این‌جوری می‌کنید خجالت بکشید.

مکشی کردم کامل برگشتم سمت آرتین و ادامه دادم:

-آرتین هم تو هم اون تارا ذلیل شده که بعدا دستم بهش

برسه می‌دونم باهاش چیکار کنم، کارتون خیلی اشتباه بود

نباید وقتی ما خونه بودیم صداتونو رو سرتون می‌نداختید!

یهو رادین گفت:

-اون دفعه حالا منو نفس تو اتاق باهم داشتیم..

قبل اینکه حرفشو کامل بزنه یه قند برداشتم و پرت کردم

سمتش که قشنگ صاف خورد تو سرش که گفت:
-آخ چرا می‌زنی؟
پوکر بهش نگاه کردم و گفتم:
-بی‌تربیت خجالت بکش هر حرفی و که نمیان بگن!
تارا

با تعجب روبه‌شون گفتم:
-چیشده چرا...
یهو نفس از جاش مثل ترقه پرید و دستمو کشید برد منم
همینطور مات مونده بودم اصن نفهمیدم کی تو اتاق
رفتیم.
با عصبانیت گفت:
-تو خجالت نمی‌کشی نه؟ بعد میای به من میگی
خجالت بکشم یکی باید به تو بگه که!
-چی شده؟

خنده‌ای از عصبانیت کرد و گفت:
-هه خانم تازه می‌فرماید چی شده، خانم تارا اسدی صدات
موقع را*طه با آرتین اومد از تو اتاق منو رادین شنیدیم!
ماتم برد وای آبروم رفت ای خدا نگم چیکارت کنه آرتین
همیشه باعث میشی آبروم بره.

هول شده بود که چی بگم که نفس گفت:
-ولش کن اصلا نه می‌خوام توضیح بدی نه اینکه برام
درباره این موضوع حرف بزنی تموم شد!
چشمامو محکم بهم فشردم و سرمو تکون دادم که صدای
بازو بسته شدن در اومد چشمامو باز کردم که با جای
خالی نفس رو به رو شدم.

....

نفس

یک هفته بعد

امروز عقد تارا و آرتین بود و من خیلی خوشحالم بخاطر
اینکه هم آجیم به عشقش هم داداشم به عشقش می‌رسه!
منو تارا باهم آرایشگاه رفتیم.
آرایشگر رو بهم با لبخند گفت:
-عزیزم تموم شد، وای خدا مثل ماه شدی گلم می‌تونی
حالا لباس‌تو بپوشی و خودتو ببینی!
-ممنون خانم روشنفکر.
چشمکی زد و گفت:
-خواهش عزیزم ایشالله عروسی خودت بشه!
"ممنونی" گفتم و بلند شدم همین که چرخیدم با یه فرشته

روبه رو شدم.

با نیش باز رو به تارا گفتم:

-وای خدای من مثل فرشته‌ها شدی!
خنده‌ای کرد و گفت:

-مرسی عشقم ولی به پای تو نمی‌رسم.
خندیدم و با مشت زدم به بازوش که دستیار خانم روشنفکر
گفت:

-آقا داماد اومد!

منو تارا به هم چشمک زدیم و اون رفت سمت در ازش
بیرون زد و من وایستادم تا اونا برن بعد من برم.
چند دقیقه بعد رفتم پیش نازی جون (خانم روشنفکر و)
گفتم:

-ببخشید نازی جون من می‌خواستم آژانس بگیرم میشه یه
شماره...

یکی از دستیارهاشون پرید وسط حرفم و یهو گفت:
-نازی جون یه آقای اومدن دنبال نفس خانوم!
-جانم دنبال من؟

دستیار "باشه" ای گفت که منم یه "باشه" گفتم و مانتو
شالم و پوشیدم و از نازی جون و خانوم روشنفکر و بقیه
خدافضی کردم رفتم بیرون.

...
تارا

وای چه خوشتیپ شده البته بودها الان بهتر شده!
آرتین روبهم با لحن عاشقانه‌ای گفت:
-سلام خانم چه خوشگل شدی!
-تو هم خوشتیپ شدی آقاییم.
خم شد دم گوشم گفت:
-آقاییت به فدات بشه.
خندم گرفت زیر لب "خدانکنه" ای گفتم که فیلم بردار گفت:
-تا اینجا خوب بود حالا برید سمت ماشین!
رفتیم سمت ماشین که آرتین درو برام باز کرد کمکم کرد
بشینم و بعدش خودش اومد نشست
رفتیم سمت باغی که قرار بود جشن عقد رو اونجا بگیریم!

....
نفس

رفتم بیرون که با رادین رو به رو شدم واو چه جذاب شده.
رفتم سمتش و "سلام" کردم و اونم جوابمو داد.
رو بهش گفتم:

-خودم می‌اومدم دیگه افتادی تو...-

پرید وسط حرفم و با لحن بدی گفت:

-حرف اضافه نباشه راه بیافت!

یعنی به معنای واقعی کلمه دهنم بسته شد انقدر که
لحنش جدی بود.

باهم رفتیم سمت ماشین و من سوار شدم اونم سوار شد و
درو چنان محکم بست که من با اینکه حواسم بود از ترس
هوا پریدم.

همین که ماشین روشن شد پاشو گذاشت رو گاز
از حرکاتش معلوم بود عصبی هست.

بعد از چند دقیقه بالاخره رسیدیم از ماشین که پیاده شدم
همین که درو بستم مثل جت گازشو گرفت و از دیدم خارج
موند و من دستم رو هوا خشک شد.

وا خدا شفا بده پسره جنی شده!

بیخیالش شدم رفتم سمت باغ و خانواده گرامی رو دیدم.
سلام و اینا کردیم بعد رفتم پیش عزیز نشستم که سرم رو
بو*سید و گفت:

-ایشالله عروسی تورو هم ببینم.

خجالت کشیدم و فقط تونستم لبخند بزنم.

تارا اینا اومدن ولی رادین نیومده بود یعنی کجا بود؟

آرتین با چشم دنبالش بود ولی رادین و ندید اونم مثل من
نگران شده بود.

....

تارا

تو راه کلی خندیدیم و شوخی کردیم تا بالاخره به باغ
رسیدیم.

آرتین پیاده شد اومد سمتِ در منو باز کرد دستم و گرفت و
درو بست باهم رفتیم داخل که بزرگترها با اسپند ستمون
اومدن.

نشستیم رو صندلی‌های مخصوصمون با چشمم دنبال نفس
گشتم که کنار عزیز پیداش کردم. خیلی نگران بنظر
می‌رسید و اصلا حواسش به من نبود.

....

راوی

رادین می‌داند او الان در چه حال است و با خودش درگیر
است.

شاید منتظر یک نشونه هست ولی نشونه‌ای در کار
نیست.

دوستش دارد ولی می‌ترسد!
او نمی‌تواند پایبند باشد، خوشگذران و به فکر خودش است.

...

نفس، تارا و آرتین نگران رادین هستن و هیچکس خبر
ندارد که او الان در چه حال است!
شاید تقدیر این گونه خواسته که نفس و رادین به هم نرسند.
مگر هر عاشقی به هم می‌رسند؟
نه اینگونه نیست!

در این میان یکی از آنها خیانت می‌کند و دیگری به این
درد می‌سوزد.

شاید تنها راه رسیدن به عشق این است که با قلبت
بخواهیش اگر رادین عاشق نفسش باشد پس نمی‌تواند
خیانت کند!

رادین

اینقدر خورده بودم که دیگه کنترلی رو خودم نداشتم دوتا
دختر نشسته بودن رو پامو داشتن عش*وه می‌اومدن و منم
باهاشون ور می‌رفتم.

حالم خیلی خراب بود از اونور فکر به نفس و خودم از
اونور داشتم آرتین که روز عقدش ولش کردم داشت منو

می‌کشت.

دست یه دختر و گرفتم باهاش رفتم تو یکی از اتاق ها
و....

...

با سردرد بدی بیدار شدم بلند شدم با سرگیجه رفتم
دستشویی.

رفتم پایین و چشمم به ساعت خورد.

دوازده ظهر وایی آر تین، تارا، نفس و مامان اینا وایی
خدا چه بدبختی گیر افتادم.

ولو شدم رو کاناپه و به فکر فرو رفتم.

من واقعا لیاقت یکی مثل نفس رو ندارم اون یه دختر پاک
و مهربونه و من...

من چی؟

من یه آدم ه*س باز هستم!

آره، آره باید یه مدت از همه دور باشم تا بتونم با خودم کنار
بیام.

گوشیمو برداشتم یه زنگ به امیر زدم:

-الو سلام امیر!

-سلام جونم داداش؟

-می‌تون یه کاری برام انجام بدی؟

-چه کاری داداش شما امر کن من همون کارو می‌کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-می‌خوام واسه امشب برام یه بلیط برای آلمان بگیری.

-واسه چی، چی شده؟ اصلا تو کجای می‌دونی چقدر

هممونو نگران کردی؟

-بعدا بهت توضیح میدم بلیط رو گرفتی بهم خبر بده فعلا!

نذاشتم جواب بده و قطع کردم سرمو بین دستام گرفتم

دوباره به نفس فکر کردم از نظر من بهتر بود که ازش دور

بشم تا با احساسم کنار پیام اگه از ذهنم پاک شد یعنی اونم

یه ه*س زود گذر بود اگه نه که بر می‌گردم و خوشبختش

می‌کنم آرهداین بهترین راه هست.

....

نفس

خدا پس رادین کجاست دارم دیوونه میشم بابا اینا و آرتین

همه جارو گشتن ولی نبود.

نکنه رفته برای همیشه نه، نه این امکان نداره اون

نمی‌تونه بدون اینکه بهمون بگه بره!

یهو تو ذهنم یه جرقه زد.

امیر، آره خودشه اون دوتا مثل آهن ربا بهم چسبیدن پس
حتما اون میدونه رادین کجاست.

با شتاب رفتم سمت گوشی و به زور شمارشو پیدا کردم
زنگ زدم که بعد چند بوق برداشت:
-بله بفرمایید؟

-سلام آقا امیر؟

-سلام بفرماید شما؟

آب دهنم رو محکم قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم:
-من نفس هستم دختر عم...

پرید وسط حرفم و با لحن مهربونی گفت:

-آهان بله، بله شناختم جانم آبجی کاری داشتی زنگ
زدی؟

-ببخشید شما از رادین خبر داری؟

امیر با تته پته جواب داد:

-نه والا چیزی شده مگه؟

بغض کرده گفتم:

-والا از دیروز تا الان معلوم نیست کجاست، آقا امیر اگه

شما چیزی می‌دونید تورو خدا بگید!

امیر ایندفعه با آرامش گفت:

-منم نمی‌دونم اگه می‌دونستم می‌گفتم ولی مطمئن باشید

اگر خبری شد حتما بهتون میگم نگران نباشید!

-باشه ممنون ببخشید مزاحمتون شدم.

-خواهش می‌کنم این حرف‌ها چیه مراحمین!

از هم خدافظی کردیم و قطع کردم.

وای خدا اینم نمی‌دونست!

وای خدا اینم نمی‌دونست پس کجاست چرا گوشیش

خاموشه؟

با صدای آرتین برگشتم سمتش که روبه ما گفت:

-بسه دیگه چقدر گریه می‌کنین رادین که بچه نیست انقدر

نگرانش هستین!

عزیز با دستمال یکم اشکاش رو پاک کرد و در جواب آرتین گفت:

-چی میگی تو آخه بچه مگه تو مادری که بفهمی ما

از نگرانی چه دردی داریم می‌کشیم.

آرتین بلند شد رفت سمت عزیز و دستشو دور شونه‌هاش

حلقه کردو کشید تو بغلش و گفت:

-آخه عزیز من که نمیگم نگران نباشید فقط دارم میگم

اینقدر گریه نکنید تورو خدا اذیت نکنید خودتونو همین!

مامان آرتین با گریه گفت:

-پسر جون بجای اینکه تو کار ماها دخالت کنی برو

دنبال پسر عمو ت بگرد!

از دیدن قیافه آرتین خندم گرفته بود ولی خودمو به زور
نگه داشتم تا تو این اوضاع نخندم.

اشکام و پاک کردم و کلافه گفتم :

-بابا بسه دیگه الان دعوا میشه، آرتین تو دست تارا رو
بگیر ببر بیرون یکم عشق و حال کنید والا از اون موقع تا
الان نخندیدید همش گریه می کنید .

عزیز با تکون دادن سرش حرفم رو تائید کرد و در ادامه
گفت:

-نفس راست میگه مادر دست خانومت رو بگیر برید بیرون
به قول این بچه عشق و حال کنید!
اوناهم به زور سرتکون دادن و رفتن.

رادین

بلند شدم حوله رو برداشتم رفتم سمت حموم تا یه دوش
بگیرم.

...

اومدم بیرون حوله رو دور کمرم بستم به ساعت نگاه کردم
دقیق دو بعدظهر بود!

لباس هامو پوشیدم و موهامم با ششوار خشک کردم رفتم

سمت کمد و ساکم رو بیرون آوردم هرچی داشتم و نداشتم
رو ریختم داخلش وقتی تموم شد بلند شدم رفتم سمت تخت
تا خوابم

شاید این سردرد ولم کرد!

سرمو گذاشتم رو بالشت و بازم فکرم پر کشید سمت نفس
یعنی الان داره چیکار می‌کنه حالش خوبه اگه من برم
اتفاق ی براش نمی‌افته؟

با همین فکرها چشمام گرم شدو خوابم برد.

...

با صدای آلارم گوشیم چشمامو باز کردم و دستمو دراز کردم
گوشی رو برداشتم با دیدن اسم امیر سریع بلند شدم گلومو
صاف کرد گفتم:

-جانم داداش؟

-سلام چرا اینقدر دیر جواب دادی دیگه داشتم قطع می‌کردم
ها.

تک خنده‌ای کروم و گفتم:

-ببخشید داداش خواب بودم چیشد انجام دادی؟

-آهان آره انجام شد ساعت یازده شب پرواز داری!

-آهان باشه دستت درد نکنه داداش.

اونم تک خنده‌ای کرد و گفت:

-انجام وظیفه بود میام دنبالت دیگه آدرس بده!

-فدات باشه واست می‌فرستم.

-حله داداش فعلا.

منم خدافظی کردم و بلند شدم با دیدن ساعت چشمام گرد شد.

وای من چقدر خوابیدم یعنی از ساعت سه تا هشت،
وای باورم نمیشه.

از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت تلفن شماره فست فودی
رو گرفتم و گفتم "یه پیتزا مخلوط دونفره با مخلفات بیاره."
بعد از نیم ساعت زنگ در به صدا در اومد که رفتم بازش
کردم و پیتزارو گرفتم پولشم دادم که رفت.

...

امیر روبه هم گفت:

-ای بابا چرا انقدر گرفته‌ای حرف نمی‌زنی؟

-فکر می‌کنم اگه از نفس دور باشم بهترین کاره ولی یه
احساسی بهم می‌گه با این کارم هر دومیون بدبخت می‌شیم.
امیر زد رو شونه‌ام و با لحن خوبی گفت:

-داداش نگران نباش یکی دوماه دور باش منم حواسم به
آبجی نفس هست تو غمت نباشه!

بهش لبخند زدم، خوبه که دارمش.
رسیدیم به فردوگاه و با امیر و از اینجا هم از نفس و
خانوادم خدافظی کردم.

....

نفس

الان تقریبا یک هفته از نبود رادین می‌گذشت و چهار روز
دیگه عروسی تارا و آرتین بود و ما ناراحت بودیم که
رادین نه تو عقدشون بود نه تو عروسی.

....

راوی

یک هفته از نبود رادین گذشته بود .
تمام خانواده برای پیدا کردن رادین به اینور و اونور رفتن.
انگار که آب شده بود و رفته بود داخل زمین و فقط چندروز
تا عروسی زوجمان مانده بود (تارا و آرتین).
نمی‌دانستند خوشحال باشند یا ناراحت باشند.
از یک طرف نبود رادین و از یک طرف عروسی آن دو.
آرتین بیشتر از نفس ناراحت و نگران بود.

رادین در تمام مراحل زندگی‌اش کنارش بود اما...
الان مهم ترین مرحله زندگی‌اش بود ولی رادین این بار
نبود.

نفس یک‌گوشه کز کرده بود.
مادرجون فقط دست به دعا بود.
رادین چمدانش را جمع کرده و الان منتظر رفیقش امیر
بود.

امیر رفیق خوبی برایش بود.
رادین این لطف را هیچوقت فراموش نمی‌کند.
به ساعتش نگاه می‌کند که همان لحظه امیر میرسد!
و به سمت فرودگاه به مقصد آلمان می‌رود.
فکرش مشغول است.

درگیر زندگی‌اش، خودش، نفس، حتی برای آرتین هم
ناراحت است!
برای تارا و دیگران.

رادین خودش می‌داند که باید تغییر بکند.
او می‌داند که باید لیاقت نفس را داشته باشد.
او برای نفس سفر کرده است و دارد تلاش می‌کند که
برای نفس شوهر خوبی باشد.

آرتین

صبح نفس و تارا رو رسوندم آرایشگاه و خودمم که...
چرا نباید تو اینا لحظات رادین باشه؟
چرا خدا مگه من چیکار کردم که داری بامن اینکارو
می‌کنی؟

تو که بهتر از همه می‌دونی رادین بیشتر از یه پسر عمو
بود برام چرا تو این روزها ازم گرفتیش ازم دورش کردی.

...

کارهام که تموم شد گوشیم رو برداشتم زنگ زدم به نفس:
-الو نفس چیشد تموم شد پیام؟
-اولاً سلام دومن آره تقریباً فقط لباسش مونده که اونم داره
می‌پوشه، تو کجایی؟
-اهان من تازه کارم تموم شد الانم تو ماشینم تازه میخوام
پیام.

-اهان اوکی مراقب خودت باش رسیدی یه تک بنداز.
"باشه خدافظی" گفتم و قطع کردم ماشین رو روشن کردم و
راه افتادم.

.....

رسیدم دم در داشنگاه و دوباره به نفی زنگ زدم و گفتم:
-نفس من رسیدم بگو بیاد بیرون!

-باشه الان میاد.

قطع کردم و منتظر شدم تا تارا بیاد سرم پایین بود که با سرفه یکی سرم و آوردم بالا که با یه فرشته رو به رو شدم!

با نیش باز روبه تارا گفتم:

-به به چه فرشته‌ای داشتم خودم خبر نداشتم!

چشماش رو با ناز باز و بسته کرد و با دلبری تمام گفت:

-منم چه آقای خوش‌تیپی داشتم خبر نداشتم.

-ولی از الان خبر داشته باش!

با مشت زد تو بازوم که خنده‌ام گرفت که حرصش دراومد و گفت:

-ایشش خودشيفته از خودراضی.

بازم خندیدم که فیلم بردار گفت:

-عالی بود حالا دسته گل رو بده به عروس خانم و

دستشو بگیر به سمت ماشین برید!

همون کاری و که گفت انجام دادیم به ماشین رسیدیم.

تارا

بلاخره بعد از کلی دنگ و فنگ به تالار رسیدیم و جشن رو گرفتیم.

رو به آرتین با خنده گفتم:

-ای بابا آرتین داری چیکار می‌کنی زشته بشر نکن.
با لحنی شیطون و خنده گفت:

-چه زشتی داره آخه خب می‌خوام با عروسم فرار کنم
دیگه کجاش زشته؟

با مشت کوبیدم به بازوش و یه "کوفت" نثارش کردم.
اینقدر بهش گفتم "زشته زشته" تا آخر که کلافه شد گفت
"باشه."

رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و مامان اینا اومدن و کلی
سفارش کردن و گریه زاری البته منم دست کمی ازشون
نداشتم تو این کار هی.
نفس بغلم کرد و با بغض گفت:

-خوشبخت بشی زندگیم، منو یادت نره‌ها مراقب خودت
باش عمرم!

-ممنونم آجی جونم مگه میشه یکی یدونم رو یادم بره،
چشم توهم همینطور عشقم.

باهم خداحافظی کردیم و آرتین دستم رو گرفت و دنبال
خودش کشوند آسانسور و زد و رفتیم داخلش و طبقه یازده
رو زد.

درو با کلید باز کرد، همین که رفتیم داخل دهنم باز موند.

یه خونه بزرگ خوشگل دست آرتین که دورم حلقه شد به
خودم اومدم سرم و چرخوندم طرفش که گفت:
-خانمی بعداً هم می‌تون‌ی خونه رو ببینی الان فقط باید
به آقاتون برسید.
از لحنش خندم گرفت که لب منو گاز گرفت جیغم در اومد
دستم و گذاشتم جای‌ی که گاز گرفته و با درد نالیدم:
-آی این چه کاری بود که کردی دردم اومد .
-خوشمزهای خب چیکارت کنم؟
ایش‌ی گفتم که...

....

آرتین

امشب بهترین شب زندگیم چون تارا دیگه مال خودم شده.
دیدم داره خونه رو دید می‌زنه رفتم جلوتر دست‌هام و حلقه
کردم دور کمرش که سرش رو برگردوند سمتم گفتم:
-خانمی بعداً هم می‌تون‌ی خونه رو ببینی الان فقط باید
به آقاتون برسید!
خندید که لپش و گاز گرفتم جیغش در اومد، بعد دستشو
گذاشت رو لپشو و با درد گفت:

-آی این چه کاری بود که کردی دردم اومد.
با خنده گفتم:

-خوشمزه ای خب چیکارت کنم؟

ایشی گفت که یهو برگردونمش و انداختم رو کولم که
جیغی زد و شروع کرد به دست و پا زدن، با جیغ گفت:
-منو بزار زمین، ببینم مگه من گونی‌ام که رو کولت
می‌ندازی؟

چیزی نگفتم و فقط خندیدم رفتم سمت پله ها و رسیدم به
اتاقمون درو باز کردم رفتم داخل تارا رو آوردم پایین که
چشمش به اتاقی که تزئین شده افتاد "وایی" گفت از پشت
بغلش کردم و چونمو گذاشتم رو شونش گفتم:

-چیه خوشت اومد، هوم؟

-خیلی قشنگ شده دوستش دارم.

-خوبه که خوشت اومده!

برگشت سمتم و گفت:

-اوم میشه بری بیرون من لباسمو عوض کنم!؟

-نه خودم برات می‌کنم، عوض می‌کنم.

تا خواستم برش گردونم گفت:

-نه خودم می‌تونم!

-باشه پس من همین جا وایمیستم ببینم می‌تونی یا نه.

کاملاً معلوم بود داره حرص می‌خوره..
دیدم هی داره تلاش می‌کنه دستش به زیپ برسه و نج،
نمی‌رسه رفتم سمتش و گفتم:
- دیدی گفتم نمی‌تون ی خاتم کوچولو حالا بزار من کمکت
کنم!

"ایشی" گفت سر تکون داد و من خندیدم.
دستم رو رسوندم به زیپ لباس عروسمش و آروم آروم پایین
کشیدمش.

....

تارا

آروم آروم داشت زیپ لباسم و پایین می‌کشید.
وای تمومش کن دیگه چقدر لفتش میدی آخه؟!
بلاخره بعد از گذشت قرن‌ها آقا زیپ رو کامل کشید پایین با
دست‌هام لباس و گرفتم تا یه وقت نیوفته.
وجدان: آخه من نمی‌دونم خجالتت دیگه واسه چیه اون که
قبلاً دوبار باهات بوده.
من: زهرمار خودم می‌دونم بی ادب خان برو.
وجدان: آخی خجالت کشیدی؟

جوابش و ندادم که دیدم اونم صداش نمیاد، آخیش رفت.
با صدای آرتین به خودم اومدم که می‌گفت:
-خاتم اسدی شما تا صبح می‌خوای همینجا سر پا بمونی
لباستو نگه داری؟
"نه" ای گفتم که ادامه داد:
-خب پس برو عوض کن.

سری تگون دادم و رفتم سمت کمد و به زور یه تاپ شلوار
برداشتم و رفتم تو حموم هم دوش بگیرم هم لباسامو عوض
کنم.

...

کارم که تموم شد حوله رو پیچیدم دورم و رفتم که
لباس‌هامو بپوشم ولی با جای خالیشون مواجه شدم.
وای بسم الله رحمان رحیم!
فوت (فوت کردم رو هوا (یا خدا خودت رحم کن اینجا جن
داره؟!)

همینجوری که داشتم جیغ می‌کشیدم در حموم باز شد و
آرتین اومد داخل یهو یادم اومد بدون هیچ پوششی جلوش
وایسادم بازم جیغ کشیدم که دستاشو گذاشت رو گوشش،
صدای منم قطع شد و زودی باز حوله رو پیچیدم دورم که
شنیدم زیر لب گفت:

-وای خدا همه زن می‌گیرن ماهم گرفتیم ولی از نوع
آمازونی، آخ خدا تو چقدر خوب...

نذاشتم ادامه بده شامپوی ی که اونجا بود رو برداشتم و
پرت کردم سمتش که قشنگ خورد تو ملاجش آخش در اومد
و دو دستی سرشو چسبید که گفتم:

-آخیش دلم خنک شد تا تو باشی به من نگی آمازونی!
با حالت زاری برگشت و گفت:

-نه من غلط بکنم شما تاج سری آمازونی رو حته.
با تعجب "چی" گفتم که با خنده "هیچی" گفت و بعد پا تند
کرد سمت در و رفت بیرون، یعنی چی وایسا ببینم.

آرتین

وای به خیر گذشت‌ها آخ سرم، زن گرفتم اونم چه زنی، زن
نیست که یه پا مرده واسه خودش.

چی شد اصلا زن تو زن شد!

وجدان: من میگم تو یه جاییت خله باور نمی‌کنی.

من: اا چه عجب تو پیدات شد کجا بودی این چند وقت؟

وجدان: به تو چه بحث رو عوض نکن.

من: کدوم بحث؟

وجدان: همون یه جاییت خله!

"آهانی" گفتم، با دادی که تارا زد از افکارم خارج شدم:
-آرتین!

منم مثل خودش داد زدم:
-جانم؟

-بیا کارت دارم!

از رو تخت بلند شدم و رفتم بیرون تو پذیرای ی که نبود
رفتم آشپز خونه دیدم نشسته پشت میز رفتم سمتش نشستم
رو صندلی روبه روبه روش و گفتم:

-جان چی شده صدام کردی!

-از رادین، خبری نداری؟

پوفای کشیدم و کلافه گفتم:

-نه بخدا، از دست این پسر که هممون رو داغون کرده!

-اوم میگم آرتین!

-جون دلش؟

-من ماه عسل می‌خوام!

به لحن بچه گونش خندیدم و بعد با مهربونی و لبخند گفتم:

-چشم تا دو هفته دیگه آماده باش می‌برمت هر جا که دلت

می‌خواد!

با خوشحالی گفت:

-وای مرسی عشقم، عاشقتم.

-حالا بیا اینجا ببینم!

بعد دستم رو باز کردم و اونم بلند شد اومد رو پا*م نشست
و منم سرم و تو گو*دی گر*دنش فرو بردم.

...

تارا

رفتم رو پا*هاش نشستم که سرشو تو گو*دی گر*دلم فرو
برد و لب*اش نشست رو گردنم و شروع کرد.

...

صبح با سرو صدای ی که از پایین می اومد چشمام رو باز
کردم به ساعت نگاه کردم که دیدم ده صبح شده.
ملافه رو دورم پیچیدم و بلند شدم که در یهو باز شد و من
از ترس رو تخت افتادم.

با صدای آرتین سرم رو بلند کردم:

-اا بیدار شدی؟

-آره صبح بخیر.

سرش رو تکیه داد و گفت:

-برو یه دوش بگیر بعد بیا پایین مامان اینا اومدن.

"باشه "ای گفتم و رفتم سمت حموم تا دوش بگیرم.

...

اومدم بیرون و بعد از خشک کردن خودم لباس هام رو پوشیدم و با سشوار مو هام رو خشک کردم.
بعد رفتم پایین و تو آشپزخونه دیدم مامانم و عزیز و مامان نفس و اون یکی خالم اومدن، ولی نفس نیومده خیلی دلم گرفت با صدای گرفته ای گفتم:
-سلام!

همه جواب سلامم رو دادن که عزیز رو به من گفت:
-دختر خوشگلم چطوره؟ بیا گلم بیا اینجا بشین این کاچی رو بخور.

با خجالت جواب دادم:
-خوبم عزیز جون، ممنون.

....

نفس

همه امروز رفته بودن خونه تارا اینا و من به اصرار خودم خونه موندم خالم خیلی بد بود تا حالا اینجوری نشده

بودم.

یعنی بخاطر رادین اینجوری شدم؟

چرا مگه اون چیکاره من هست؟

خیلی سوال تو ذهنم بود ولی...

رفتم یه تی*غ برداشتم و آهنگ مورد علاقم رو گذاشتم.

آهنگ که شروع کرد به خوندن منم شروع کردم به گریه

کردن حق هقم که اوج گرفت تی*غ و می کشیدم رو دستم

می سوخت ولی نه بیشتر از قلبم.

آخ رادین چرا اینکار و کردی چرا یهو گذاشتی رفتی؟

با صدای مامانم به خودم اومد که می گفت:

-نفس یه لحظه بیا.

-اومدم

رفتم پیشش و گفتم:

-جانم مامان؟

-فرداشب آماده باش مهمون داریم!

با تعجب گفتم:

-مهمون، کی هستن حالا؟

-خواستگار هستن !

تعجبم بیشتر شد و داد زدم:

-چی، خواستگار؟

شونه‌ای بالا انداخت و بی خیال گفت:

-آره و توهم باید حضور داشته باشی و بله رو بگی!

دهنم باز موند یعنی چی؟

یعنی الان منم مثل این رمان‌ها دارن اجبارم می‌کنند که ازدواج کنم؟

یعنی چی آخه!

رو به مامانم با بغض گفتم:

-مامان یعنی چی چرا باید حتماً بله رو بگم با اینکه

نمی‌خوام ازدواج کنم؟

-هوف هیچی، مادر پسره رفیق من هست گفتش که من از

دختر تو خوشم اومده و اینا میایم خواستگاریش یه کاری

کن جواب مثبت بده اینقدر التماس اینا کرد که...

پریدم وسط حرفش و کلافه گفتم:

-مامان ولش کن اصلاً.

سرش و تکون داد و من رفتم تو اتاق امروز قرار برم پیش

تارا خیلی دلم براش تنگ شده.

....

تارا

بعد این که مامان اینا رفتن میز رو جمع کردم .داشتم ظرف
می شستم که دست های آرتین دورم حلقه شد و صداش و
کنار گوشم شنیدم که زمزمه می کرد:

-خانم دوست داره ماه عسل کجا بره؟

از کارم دست کشیدم و بعد کمی فکر کردن گفتم :

-اوم من که نمی دونم قرار کجا بریم!

خندید و گفت:

-قرار بریم خارج از کشور ماه عسل، خب حالا شما بگو اول

کجا بریم؟

-اوم آلمان بریم.

باز خندید و گفت:

-به روی جفت چشمام خانم!

آب رو بستم و دستمو خشک کردم دستای اونم از دورم باز
کردم و گفتم:

-آهان راستی آرتین!

-جون دلش؟

-میگم چند وقت از ایران می خوایم دور بمونیم؟

-نمی دونم ولی بیشتر از یک سال می مونیم!

با تعجب گفتم "واقعا "که گفت:

-آره چی بود مگه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-هیچی فقط اینکه خیلی زیاد نیست؟ آخه من دلم تنگ
میشه.

آرتین که با دیدن لب و لوجه آویزون من و صدای ی که از
بغض می لرزید مواجه شد اومد سمتم و کشیدم تو بغلش،
گفت:

-اله ی من فدای اون دلت بشم که تنگ میشه بغض نکن
قلبم قول میدم هر وقت دلت تنگ اینجا و مامان اینا شد بیایم
ایران، خوبه؟

سرم و تکون دادم که "خوبه" ای گفت و بو*سه ای به
موهام زد و بیشتر منو تو بغلش چلوند.
دیگه داشت دردم می اومد که و گفتم:
-آی له شدم، ولم کن دیگه!
خندید و گفت:

-حقته می خواستی اینقدر تو بغلی نباشی!

کوبیدم به بازوش و با حرص گفتم:

-درد آرتین بخدا می زنمت ها!

-جونم تو فقط بزن عشقم!

با حرص جیغی زدم که منو از خودش جدا کردو دستاشو

رو گوشش گذاشت.

اینقدر جیغ زدم تا دیگه صدام در نیومد، ولی در عوضش
جامو با خروس عوض کردم، آرتین که دید دیگه صدام در
نمیاد گفت:

-آخیش، بالاخره تموم شد بابا به حنجره خودت رحم

نمی‌کنی به گوش‌های من رحم کن!

-نمی‌خوام اصلاً دلم می‌خواد گوش‌هاتو کر کنم مشکلی
هست؟ مشکل گشا ابلفضل!

یه لحظه با تعجب نگام کردو بعد زد زیر خنده و ولو شد رو
مبل پوکر فیس خیره شدم بهش و گفتم:
-زهرمار، رو آب بخندی الهی آمین.
با خنده گفت:

-وای صدات شبیه خروس شده!

"ایشی" گفتم و بدون توجه بهش به سمت اتاقمون رفتم.

....

رادین

الان تقریباً یک هفته از اومدنم به آلمان می‌گذشت و من
هرشب تو پا*رتی تا خود صبح م*ستم و یکی هم...

فردای ی که از ایران رفتم امیر بهم زنگ زد و گفت که همه
حالشون گرفته هست.

بیشتر از همه نفس و آرتین، اون لحظه از خودم بدم اومد
من نباید تو اون لحظات آرتین رو تنها می‌ذاشتم.
با صدای یکی از دخترها که تازه دیشب باهاش بودم به
خودم اومدم:

-رادی چرا هرچی صدات می‌زنم جواب نمیدی؟
آه آه چقدر لوسه، سرد جوابش رو دادم:
-به تو ربطی نداره حالا بگو چیکارم داشتی که صدام
می‌زدی؟

با ناز اومد رو پا*هام نشست و دستاش و دور گر*دلم حلقه
کرد خیره به چشمام شد و گفت:

-اوم دیشب خیلی حال داد مزه دیشبمون زیره زبونم
هست!

بعد این حرفش سرش رو آورد نزدیک گر*دلم و لاله گوشم
رو زبو*ن زد!

عصبانی شدم خیلی زیاد نمی‌دونم چرا ولی می‌دونم که
این عصبانیت فقط بخاطر نفس، پس امیلی رو از خودم
جدا کردم و هولش دادم که افتاد زمین و "آخی" گفت با
تعجب نگام کرد که با داد گفتم:

-چیه، چرا اونجوری نگام می‌کنی، هان؟!
کلمه آخر رو جوری با داد گفتم که از ترس رفت عقب و با
لکنت گفتم:

-چت شد یهو؟!
-اگه فکر می‌کنی که من باز باهات میخ*وابم سخت در
اشتباهی!

-ولی دیشب که...
پریدم وسط حرفش و داد زدم:
-دیشب من مس*ت بودم!
با ترس گفتم:

-باشه باشه توروخدا داد نزن، داد نزن!
با کلافگی خودم و پرت کردم رو مبل و سرم و گرفتم
میون دستام حضور امیلی رو کنارم حس کردم، با لکنت
گفتم:

-اگه چیزی ناراحتت کرده بهم بگو، بخدا من راز نگهدار
خوبیم به هیچکس نمیگم نریز توی خودت مثل من نباش!
نمی‌دونم چرا اما یهو گفتم:

-تا حالا عاشق شدی؟
"آره" ای گفت که ادامه دادم:

-منم عاشق شدم، عاشق یه دختر چشم رنگی مهربون

پاک، عاشق دختر عمم شدم.

-پس چرا الان اینجا ی و....

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-چون برای اینکه ازش دور باشم تا با خودم و احساسم

کنار بیام.

-آهان اسمش چیه، چند سالشه، عکسش و داری؟

چنان اینا رو با شوق و ذوق گفت که نتونستم جوابشو ندم و گفتم:

-اسمش نفس، بیست و دو سالشه، آره صبر کن!

"باشه" ای گفت که خندیدم گوشیم رو برداشتم و رفتم تو

گالریم، بهترین عکس نفس رو که خودمم عاشقش بودم

نشونش دادم که چنان ذوق کرد و گوش ی رو از دستم قاپید

که از خنده دلم رو گرفته بودم تازه به خودش اومد و منو

درحال خندیدن دید، کوبید به بازوم و گفت:

-زهرمار پسر تو چطور دلت اومده این جیگر خوردن ی رو

ول کن ی بیای اینجا هان؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

-خب...

پرید وسط حرفم و عصبی گفت:

-زهرمار خب، بلیط می گیری میری ایران منم با خودت

می‌بری پیش این جیگر خانم، بعدشم که عروسی!
با خنده و تعجب گفتم:
- نمی‌دونم، درد ای بابا!
- نمی‌دونم یعنی چی پس فردا می‌ریم باهم ایران همین که
گفتم!
چشم‌ام گرد شد و سریع گفتم:
- پس فردا نه، ولی یه هفته دیگه باشه.
یکم نگام کرد و گفت:
- حله ولی وای به حالت به آبجی من بخوای باز
خیانت کنی و بری پا*رتی و...
سریع پریدم وسط حرفش و با تعجب گفتم:
- وایسا ببینم کی شد آبجیت؟ باشه بابا.
- از اون موقع که دیدمش دلم براش رفت!
خندیدم و "زهرماری" نثارش کردم یکم دیگه موند و باهم
حرف زدیم دختر خیلی عجیبی بود بهش نمی‌خورد زیر
خواب باشه فردا اگه دیدمش ازش می‌پرسم چرا اینکار رو
می‌کنه.

تارا

"ایشی" گفتم و بدون توجه بهش رفتم بالا تو اتاقمون گوشیم

رو برداشتم نشستم رو تخت شماره نفس رو گرفتم، بعد چند
بوق جواب داد گفتم:

-الو نفسی!

-جانم، سلام خوبی؟

-سلام مرسی تو خوبی، چه خبر؟

یه لحظه سکوت کرد دیدم صدای ی ازش در نمیاد اومدم
صداش کنم که یهو زیر گریه زد.
با تعجب گفتم:

-وا چی شدی تو هان؟

اسمم و با گریه صدا زد و باز گریه کرد.

با لحن کلافه‌ای گفتم:

-هوف الان خونه‌ای دیگه؟

"آره" ای گفت و منم گفتم "باشه الان میام" و قطع کردم.

بلند شدم رفتم سمت کمد یه هودی و شلوار مشکی و
کلاه برداشتم و پوشیدم بعد یه کرم، ریمل و رژ زدم گوشیم
هم برداشتم از اتاق بیرون زدم.

رفتم پایین که دیدم آقا داره با گوشیش بازی می‌کنه.

رفتم طرفش که سرشو بالا آورد چشمش که بهم افتاد تعجب
کرد بعد اخم کرد و پرسید:

-کجا به سلامتی شال و کلاه کردی؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

-خونه نفس شون میای یا تنها برم؟؟

سریع گفت:

-نه نه وایسا الان میام باهم می ریم.

بعدش مثل موشک بلند شد و بالا رفت.

نشستم رو مبل که دیدم گوشیش و با خودش نبرده بالا و صفحه اش بازه.

برداشتم رفتم تو اینستاش داشتم چک می کردم که یهو از بالا کشیده شد برگشتم که آرتین رو دیدم با نیش باز خیره شده به من با خنده گفت:

-خانم خانما داشتن فضولی می کردن؟

-زهرمار نخیرم فضولی نمی کردم این حق من بدونم تو

گوشی شوهرم چیه!

لبخندی زد و جواب داد:

-بله کاملاً حق با شماست بفرمایید!

بعد گوشیش رو داد دستم و گفت:

-خب بیا بریم.

دستشو گذاشت پشت کمرم و باهم از خونه زدیم بیرون و رفتیم پارکینگ و سوار ماشین شدیم .

...

نفس

تارا گوش‌ی رو قطع کرد و گفت "میاد" هه مثلاً من
می‌خواستم برم پیشش‌ها ولی الان اون داره میاد.
نمی‌دونم چقدر گذشته بود که مامانم صدام زد:
-دخترم، عشق مامان آخه چرا با خودت همچین می‌کنی؟ بیا
بیرون تارا اینا اومدن نفس.
با لکنت گفتم:

-باشه الان میام.

-آفرین دختر قشنگم!

بلند شدم رفتم سرویس بهداشتی و صورتم رو شستم به
خودم تو آینه نگاه کردم چشمام پف کرده و قرمز شده بود و
می‌سوخت .

درو باز کردم و رفتم پایین که با تارا و آرتین رو به رو شدم
و تارا اومد بغلم کرد و با نگرانی گفت:

-چیکار کردی با خودت نفسم؟

-بعداً بهت میگم اگه می‌تون‌ی بیا اتاق!

سری تکون داد و با یه "ببخشید" از آرتین تارا رو قرض

گرفتم رفتیم تو اتاق و درو بستیم نشستیم رو تخت تارا رو
بهم گفت:

-خب حالا تعریف کن ببینم چی شده!

-تارا من عاشق رادین شدم بدجور بهش وابستم ولی
مامان میگه حتما باید با پسر شریک بابات ازدواج کنی!
با تعجب گفت:

-یعنی چی؟

-یعنی اجبار یعنی اگه ازدواج نکنم بدبخت می‌شیم!
وا رفت و تحلیل رفته گفت:

-وای وای باورم نمیشه به مامان بابات گفتی که
نمی‌خواهی؟

-آره از اون موقع تا الان دارم میگم بهشون ولی گوش
نمیدن.

رفت تو فکر صورتش در هم شد و یهو زد زیر گریه و
محکم بغلم کرد.

....

تارا

وای باورم نمیشد یعنی خاله واقعا می‌خواد نفس رو به

زور شوهر بده؟

نه، نه من نمی‌زارم .

زدم زیر گریه و نفس و بغل کردم.

آخ الهی بمیرم آبجیم داره عذاب می‌کشه.

نفس با گریه گفت:

-ا چرا گریه می‌کنی عشقم؟

با حق حق گفتم:

-بمیرم برات خواهری.

-آه خدا نکنه زندگیم نگو اینجوری!

-حق من نمی‌زارم تو اینجوری ازدواج کنی نمی‌زارم

اجبارت کنند!

نداشتم حرفی بزنه و بلند شدم با دو از اتاق زدم بیرون و

رفتم پایین دیدم خاله و آرتین نشستن دارن حرف می‌زنن

نزدیکشون شدم که خاله چشمش بهم افتاد و با تعجب

پرسید:

-اوا چی شده عزیزم چرا گریه می‌کنی؟

با این حرفش آرتین برگشت رو به خاله با گریه گفتم:

-واقعا که خاله چرا دارین با نفس چنین کاری می‌کنین

چرا؟

خاله بلند شد و خواست چیزی بگه که آرتین زودتر گفت:

-چی شده عزیزم چرا...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-بعداً بهت میگم.

بعد رو کردم سمت خاله و گفتم:

-برای چی با نفس همچین کاری می‌کنین هان مگه اون

آدم نیست مگه اون حق زندگی، تصمیم نداره چرا جواب

نمیدی؟

-من به خودشم گفتم نه نداره وقتی پای زندگی منو

پدرش در میونه حق نداره!

صدام رو بالا تر بردم و گفتم:

-هه پدر؟ اون بابای نفس نیست فقط شوهر خودته خاله

بابای واقعی نفس الان تو شماله پس شما حق اینو ندارین

که به چیزی اجبارش کنین و حق زندگی و تصمیم گرفتن

رو ازش بگیرید.

توی سکوت فقط نگاهم کرد و ادامه دادم:

-ما می‌ریم ولی خاله یادت باشه بفهمم باز دارین اجبارش

می‌کنین به عزیز اینا میگم خودتون که می‌دونید چقدر روی

نفس حساس هستن؟ خدافظ خاله جون.

از خونه زدم بیرون و کنار ماشین منتظر موندم تا آرتین

بیاد.

امشب پرواز داشتیم و الان هم داریم وسیله هامون رو جمع می‌کنیم.

با صدای آرتین برگشتم سمتش:

-خانمم!

-جان؟

-بیا اینجا یه لحظه.

باشه ای گفتم و بلند شدم رفتم پیشش و دوباره گفتم:

-جان؟

-دیشب می‌خواستم درباره قضیه نفس ازت بپرسم که چی شده ولی چون حالت بد بود نپرسیدم.

-خب مامانش بخاطر کار شوهرش می‌خواد نفس رو مجبور کنه که با پسر شریک شوهرش ازدواج کنه که خدای نکرده بر شکست نشن.

بهش نگاه کردم که دیدم با دهنی باز و متعجب داره نگام می‌کنه ولی بعد از چند ثانیه رگ گردنش و پیشونیش زد بیرون و صورتش کبود شد.

یا پنج تن پریدم سمتش و بازو شو کشیدم با نگرانی گفتم:

-آرتین آروم باش عشقم سخته می‌کنی ها!

یهو به خودش اومد با فکی منقبض شده از لای

دندون‌های چفت شده غرید:
-بین*اموس عالمم اگه بزارم نفس رو اذیت کنن.

....

رادین

تقریباً یه دو روزی از اون موقعی که عکس نفس رو به
امیلی نشون دادم می‌گذره امروز هم قراره بپاد تا باهم
حرف بزنیم.

بلند شدم که برم آب بخورم زنگ در به صدا در اومد رفتم
دیدم امیلی هست درو باز کردم که با خوشحالی گفت:

-سلام رادین خان خوبی؟

با خنده جوابش رو دادم:

-سلام خوبم تو خوبی؟ بیا تو.

اومد داخل و درو بستم، اونم خندید و گفت:

-هی بد نیستم می‌گذره.

"خوبه" ای گفتم رفت رو مبل نشست منم کنارش نشستم و
گفتم:

-اوم امیلی یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی؟

-نه بپرس.

-اوم تو چرا اینجوری شدی، یعنی اینکه چرا
زیر خو*اب شدی آخه می‌دون‌ی چیه اصلا بهت نمی‌خوره
همچین آدم‌ی باشی...
پرید وسط حرفم و گفت:

-می‌دون‌ی چیه بعضی جاها مجبوری یه کاری و که
می‌دون‌ی به صلاح تو نیست انجام بدی، من تا همین پنج
سال پیش مثل همین نفس جون بودم خانواده دار همه دوستم
داشتن یه دختر پاک و خجالتی اما...
کشیدمش سمت خودم و بغلش کردم موهاش رو نوازش
کردم و با لحن آرومی گفتم:

-آروم باش دختر خوب ببخشید نمی‌خواستم ناراحتت کنم
می‌دونم چقدر سخته دیگه سمت این کارا نرو باشه
زیر لب "باشه" ای گفت که ادامه دادم:

-فردا باهم می‌ریم برای ترم*یم بعد هم از اونجا تو میشی
همون دختر پنج سال پیش باشه؟
بازم "باشه" ای گفت و بلند شدم و دوتا پیتزا سفارش دادم
و دوباره نشستم.

پنج روز دیگه باید منو امیلی بریم ایران و فکرم خیلی

درگیره اینکه اگه برم خانوادم چه واکنشی نشون میدن؟
مخصوصا با دیدن امیلی، یا نفس هوف.

تارا

واقعا از این قیافش ترسیده بودم.
با ترس و لکنت گفتم:

-باشه عزیزم تو آروم باش خواهش می‌کنم!
بهم نگاه کرد و چند تا نفس عمیق کشید تا آروم بشه ادامه
دادم:

-منم به اندازه تو از این قضیه عصبانیم و نگرانم که اگه
منو تو بریم نفس تنها میشه، می‌خوام امشب به عزیز اینا
بگم قضیه نفس و تا مراقبش باشند پس توهم نگران نباش!
"باشه" ای زیر لب گفت و دوباره شروع کرد به جمع کردن
وسایل منم همین کار و کردم.

...

رسیدیم فرودگاه و مامان بغلم کرد و با گریه زاری گفت:
-دخترک من، ما رو فراموش نکنی‌ها باشه؟ یادت نره زنگ
بزنی!

منم باهاشون گریه می‌کردم، عزیز از اونور به آرتین گفت:
-پسرم مراقب همدیگه باشین مبادا از هم غافل بشین ها!

همینجوری گریه می‌کردیم و حرف می‌زدیم که من اشکامو
پاک کردم و رفتم پیش عزیز و گفتم:
-عزیز میشه یه لحظه بیای یه کار خصوصی باهات
دارم!

اومد و مهربون گفت:

-جانم دخترم بگو عزیزم.

جریان نفس و گفتم که عزیز هم عصبانی شد ولی بعد از
کلی حرف و اینا آروم شد، رو بهش با نگرانی گفتم :
-عزیز قول دادی نذاری آجی من رو اذیت کنن ها!

-نمی‌زارم اذیتش کنن برو گلم، برو بسلامت !

دست تو دست آرتین رفتیم و سوار هواپیما شدیم.

کنارهم نشستیم و به هم نگاه کردیم چون هیچکس حواسش
نبود ل*بهای آرتین رو ل*بم نشست.

وقتی که نفس کم آوردیم از هم جدا شدیم و آرتین

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و با عشق زیاد گفت :

-دوستت دارم دلبرک شیرینم.

مثل خودش گفتم:

-منم دوستت دارم عشق من!

...

پایان داستان آرتین و تارای قصمون.

از الهه خانوم متشکرم بابت اینکه تو این رمان مثل همیشه
کنارم بود و بهم انگیزه میدادم، بهترین دخترخاله، رفیق،
همدم، تکیه‌گاه من مرسی ازت
الی و ابول عزیز یایدار باشید و برای هم بمونید.

...

نفس

دیشب تارا همبازی بچگیم، آبی من دختر خاله‌ام رفت.
گوشیم رو برداشتم تا به آیلین زنگ بزنم.
بعد از چهار تا بوق برداشت و گفت:
-الو جانم؟
-آیلین.

-جونم عشقم چرا بغض کردی؟
-رفت، همبازی بچه‌گی‌هام رفت.
و زدم زیر گریه که با بهت جواب داد:
-یعنی چی که رفت، تارا رو میگی؟!
-آره با آرتین آلمان رفتن.
وقتی صدای ازش نشنیدم ادامه دادم:
-میشه بیای پیشم بهت نیاز دارم!
در جوابم "باشه" ای گفت و قطع کردیم.

....

رادین

دیشب رفیقم سامی زنگ زد و گفت:
- که فردا شب تولده یکی از بچه‌هاست و من هم باید برم.
رو به امیلی گفتم:
- امیلی آماده شو بریم خرید کنیم.
با ذوق جواب داد:
- وای خرید، چه خریدی؟!
خندیدم و جواب دادم:
- امشب تولد یکی از بچه‌هاست گفتم تو هم بیای باهام!
با خوشحالی سر تکون داد و مثل فشفشه رفت تا آماده
بشه از دست این دخترها که تا اسم خرید میاد چنان
حرف گوش کن و خوشحال میشن آدم شاخ در میاره.

....

دو ساعت منتظر امیلی هستم دیگه دادم در اومد گفتم:
- بابا بیا دیگه ساعت هشت شد ها.
مثل خودم داد زد :

-باشه اومدم.

اومد، قشنگ شده بود اما به پای نفس نمی‌رسید، با لحن آرومی گفتم:

-خوبه قشنگ شدی !

-مرسی، بریم؟

حواسم اومد سر جاش گفتم :

-اوکی بریم.

بعد یک ساعت راه رسیدیم رفتیم داخل و با سامی و بقیه بچه ها سلام و احوال پرس‌ی کردیم بعد از چند لحظه امیلی گفت :

-میرم لباسام و در بیارم.

-اوکی برو.

امیلی که رفت منم به سمت بار حرکت کردم چندتای وی*سکی خوردم، یه دختره چسبید بهم یه کام از ل*بهاش گرفتم، منو پشت خودش کشوند، داخل اتاق بودیم دختره رو پا*م نشست و داشت عش*وه می اومد که در به شدت باز شد...

امیلی

رادین چرا با اون دختره رفت؟

رفتم دنبالشون با دیدن صحنه رو به روم شوکه شدم بازوی
دختر و گرفتم انداختمش بیرون رو به رادین کردم و گفتم:
-معلومه چته اینطوری می‌خوای تغییر کنی، بیا بریم
بیرون رادین .

اومد سمتم گفت:

-کجا کجا، تازه اومدی که!

خونم به جوش اومد با عصبانیت گفتم:

-بیا بریم یه آب سرد بزنم صورتت و بیا.

دیدم نه همینجوری وایساده، که یهو یه فکری به سرم زد.

دستم و با عش*وه دور گر*دنش حلقه کردم و تو دلم از

نفس معذرت خواهی کردم و رو به رو دارین گفتم:

-اوم میگم با یه دو*ش دونفره چطوری؟

-اوف عالیه بریم.

تل*و تل*و خوران بردمش تو حموم و بعد ل*بهاش رو

گذاشت رو ل*بم شروع کرد به بو*سیدن منم به اجبار

باهش همراهی کردم نفس کم آوردم و به بازوش چنگ

زدم، فهمید ازم جدا شد.

گفتم :

-صبر کن بزار دوش رو باز کنم.

"اومی "کرد و سرش رو تکون داد رفتم آب سرد رو تا آخر

باز کردم .

دستش و کشیدم به پشت هلش دادم که اون اول رفت زیر
دوش یهو چشماش از سردی آب گرد شد و افتاد زمین با
بهت زدگی بهش خیره شدم، به خودم اومدم آب رو بستم
و با ترس گفتم:

-رادین، رادین چشمتو باز کن.

آروم به صورتش سیلی می‌زدم ولی هیچی به هیچی.
زیر بغلش رو گرفتم و کشیدمش اینقدر این کارو کردم تا
بلاخره از حموم بیرونش آوردم.

یه پتو از کمد برداشتم و پهن کردم بعد به زور رادین رو
آوردم روش دوتا پتو روش انداختم و گفتم:

-رادین، رادین تو رو خدا چشمتو باز کن دیگه.

هر چی صداش می‌کردم جواب نمی‌داد واقعا ترسیده بودم
از اینکه نکنه چیزیش شده باشه.

با این فکر بلند شدم رفتم سمت در و قفل کردم.

بعد چشم چرخوندم تا ببینم چیزی پیدا میشه، که با دیدن
یخچال کوچیکی چشمم برق زد از توش یه آبمیوه
برداشتیم و نی رو توش کردم گذاشتم تو دهن رادین و
فشارش دادم.

بعد رفتم آب برداشتم پاشیدم تو صورتش که یهو پلکش

لرزید با صدای ی که می لرزید گفتم :
-رادین چشمت و باز کن داداشی!
فقط چیزای نامفهوم از دهنش بیرون می اومد

نفس

بعد از نیم ساعت زنگ درمون به صدا در اومد که بدو رفتم
بازش کردم و پریدم بغل آیلین با تعجب و نگرانی پرسید:
-چی شده آبجی؟
-بیا تو بهت میگم!
"باشه" ای گفت و رفتیم داخل و بردمش تو اتاق نشستیم
رو تخت که گفت:
-خب نگفتی چی شده؟
-هیچی مبینا که واسه همیشه رفت شهرشون
-واقعاً، راست میگی؟
سرم و تگون دادم و ادامه دادم:
-تارا و آرتین هم رفتن آلمان.
-واقعاً پس چرا اینقدر بی خبر؟
-بی خبر نبود هممون می دونستیم فقط دوستاش بودن که
خبر نداشتن.

"آهانی" گفت و تو فکر رفت.
آیلین با لکنت و تردید پرسید:
-میگم نفس از رادین خبری نداری؟
-هی نه چی بود مگه؟
شونه‌ای بالا انداخت به معنی هیچی بازم فکرم رفت
سمت رادین .
رادین‌ی که بی دلیل گذاشت رفت!
-نفسم!
از فکر در اومدم و جواب آیلین رو دادم:
-جانم؟
یکم من من کرد بعدش گفت:
-اوم میگم که می‌خوای من مخ امیر رو بزnm، شاید اون
جای رادین رو بدونه!
-نه واسه خودت دردسر درست نکن.
"باشه" ای گفت و یک ساعت بعد بلند شد که بره خونه
ولی با اصرارهای مکرر مادر گرامی شام رو پیش ما
موند.

...

امیلی

کنارش دراز کشیدم و چشمام رو بستم اما تو دلم فقط دعا می‌کردم که رادین چشماش رو باز کنه.
کم کم چشمام داشت گرم میشد که با صدای "آخ" گفتنش نیم خیز شدم.

بهش نگاه کردم و با بغض گفتم :

-رادین، داداشی صدای منو می‌شنوی؟

"آره" ای گفت و کامل چشماش رو باز کرد پرسید:

-آی چه اتفاقی افتاده من چرا بی...

نذاشتم ادامه بده گفتم:

-زیرا شما زدی زیر قولت و م*ست کردی می‌خواستی

با یه دختر هم‌خو*اب بشی ولی خب بنده نداشتم این

اتفاق بی‌افته و شما رو کشوندم تو حم*وم و هولت

دادم سمت آب سرد که رفتی زیرش بعدهم که غش

کردی!

چیزی نگفت و سکوت کرد آروم بلند شد که گفتم :

-الان حالت خوبه؟

-آره فقط سرم درد می‌کنه.

"آهانی" گفتم و بلند شدیم درو باز کردم رفتیم بیرون وقتی

رفتیم بالا اون دوستش سامی رو دیدیم.

که به زبان فارسی یه چیزای گفت که فقط فهمیدم به رادین گفت:

-کجا بودی و داری میری؟

فهمیدم که جواب دومی رو "آره" داد و خداحافظی کرد.

-اوم میگم رادین؟

-بله؟

-میشه بهم فارسی یکم یاد بدی خودم یکم بلدم ها ولی کامل نه.

رو بهم کرد و گفت:

-باشه چجوری اون یکم رو یاد گرفتی؟

-اوم خب من مامانم ایرانی بود.

"آهانی" گفت و سوار ماشین شدیم همینجوری که داشت

ماشین رو به حرکت در می آورد گفت:

-باشه همه چی رو یادت میدم.

"آخ جونی" گفتم که ریز خندید.

...

نفس

بعد از اینکه شام رو خوردیم آیلین بعد از نیم ساعت رفت

خونشون ساعت نزدیک های یازده بود که بلند شدم برم تو
اتاقم ولی با صدای بابا وایسادم:

-بشین باهات کار دارم!

"باشه" ای گفتم و برگشتم سر جام

تیوی رو خاموش کرد برگشت سمتم و گفت:

-حتما مادرت بهت قضیه خواستگاری رو گفته درسته؟

"بله ی" آرومی گفتم که ادامه داد:

-می‌خوام که حتما جواب مثبت بدی!

با شدت سرم و بالا آوردم و نگاهش کردم یعنی چی؟

متعجب پرسیدم :

-من برای چی باید جواب مثبت بدم؟

-چون من میگم و تو باید به حرفم گوش کنی!

-این یعنی چی، یعنی شما بگید من برم خودم و از

بالای برج پرت کنم باید به حرفتون گوش کنم؟

تا خواست حرفی بزنه مامانم پیش دست ی کرد و گفت:

-مهدی بسه خواهش می‌کنم!

بعد رو به من کرد و ادامه داد:

-تو هم برو تو اتاق.

با حرص بلند شدم و رفتم بالا تو اتاقم درو قفل کردم و

پرت کردم رو تخت.

خدایا چرا، چرا من؟
مگه من آدم نیستم حق زندگی ندارم؟
چرا دارن با زندگیم بازی می‌کنن.
هق هقم اوج گرفت.

رادین

از اون شبی که رفتیم تولد سه روز می‌گذره و منو
امیلی باید دو روز دیگه بریم ایران و از الان استرس
دارم!

با صدای امیلی برگشتم طرفش:

-خب آقا رادین نمی‌خوای از سنت و دین ایران برام بگی؟
اوه اوه کلا اینو یادم رفته بود "آره" ای بهش گفتم و رفتم
کنارش رو مبل نشستم از اون شبی که بهش قول دادم
فقط داشتم زبان ایرانی رو بهش یاد می‌دادم که خدا رو
شکر چون مادرش ایرانی بود به خوبی یاد گرفت و
زیاد لجه نداره.

شروع کردم به گفتن:

-خب ببین تو ایران نباید با مرد ها دست بدی اونجا مردها
برای زن ها نامحرم حساب میشن...
پرید وسط حرفم گفت:

-یعنی من دیگه نمی تونم به تو دست بزنم؟

ریز خندیدم و جواب دادم:

-خب من اشکال ندارم چون دیگه داداش تو محسوب میشم
درسته؟

"آره" ای گفت که بقیه چیزهارو هم گفتم حتی طرز لباس
پوشیدنش رو.

خدایا از کجا به کجا کشیده شدیم!

-میگم رادین میشه اسم رو ایران ی بزارم؟
لبخند محوی زدم و گفتم:

-چرا که نه خیلی هم خوبه.

-خب اوم شنیدم اسم هانا هم خارجییه هم ایران ی درسته؟
سری به نشونه آره تکون دادم که با ذوق گفت:

-خب پس از این به بعد هانا صدام کن تا وقتی ایران
رفتیم عادت کنم به این اسم.

-باشه خب حالا برو آماده شو بریم برای ایران رفتنت
لباس تهیه کنیم.

"آخ جونی" گفت و مثل جت از جلوم رد شد.

....

نفس

با صدای در ساکت شدم و اشکام رو پاک کردم با صدای گرفته ای "بله" ای گفتم که در باز شد و مامان داخل اومد. اومد نشست کنارم و گفت:

-گریه کردی؟

سرمو به نشونه "آره" تکون دادم که ادامه داد:

-ببین دخترم این ازدواج هم به نفع ما هست هم تو، چرا

داری اینقدر خودت رو اذیت می‌کنی ها؟

-مامان اصلا هم به نفع من نیست چرا نمی‌فهمید من

نمی‌خوام الان ازدواج کنم!

-دختر تو چرا نمی‌فهمی که زندگی منو بابات داره خراب

میشه!

با عصبانیت گفتم:

-هه بابات؟ اون شوهره تو نه بابای من چرا اینو

نمی‌فهمی که اون بابای من نیست؟

-هست اینو...

پریدم وسط حرفش و با صدای ی که بلند تر از قبل شده رو

بهش گفتم:

-نه بابای من یکی دیگه هست و شمال زندگی می‌کنه!

تند تند نفس می کشیدم و به مامانم خیره شدم
"باشه" ای گفت و بلند شد بره اما وسط راه متوقف شد و
رو به من کرد و جدی گفت:
- فردا شب خواستگار میاد و تو باید جواب مثبت بدی !
تا خواستم حرفای بزنم گذاشت رفت.
خدا چه مسخره بازی شده.
این اونو مجبور می کنه اون اینو داغون می کنه این اونو
می کشه و...
چرا تمومش نمی کنی؟
چرا اینقدر بندهاتو اذیت می کنی چرا یکم خوشحالشون
نمی کنی؟
به خودت قسم که از این زندگی خسته شدم!

امیلی

وای، وای آخ جون دو روز دیگه می ریم ایران از اون روز
که به رادین گفته بودم بهم فارسی یاد بده و درباره
پوشش و اینا بگه تا الان همه چیو خوب یاد گرفته بودم.
همین جوری داشتیم تو پاساژها می گشتیم که چشمم به یه
مانتو خردلی خوشگل افتاد و دست رادین گرفتم کشیدم
سمت مغازه که صدای اعتراضش بلند شد:

-آی دختر دستمو از جا کنی چت شد یهو؟
بدون توجه به اعتراضش با ذوق گفتم:
-وای رادین ببین اون مانتو رو!
بعد با اون یکی دستم مانتو رو نشون دادم که گفتم :
-سلیقت قشنگ هست ها بیا بریم داخل!
خندیدم و سری به نشونه "باشه" تگون دادم رفتیم داخل
که یه دختر تقریبا همسن خودم اومد سمت مون گفت:
-سلام خوش اومدین!
"ممنونی" گفتیم و رادین گفت:
-ببخشید اون مانتوی خردلی پشت ویتترین سایز ایشون
رو میارید؟
فرشونده با لبخند "بله" ای گفت و رفت بعد از چند لحظه
اومد و مانتو رو داد دستم .
رفتم اتاق پرو و پوشیدم.
وای خدا چقدر بهم میاد.
با صدای در "بله" ای گفتم که صدای رادین اومد:
-پوشیدی؟ نمیای بیرون؟ نمی‌داری ببینم؟؟
همینجوری داشت می‌گفت که درو باز کردم سرمو بردم
بیرون اعتراض گونه گفتم:
-آی آروم باش چته یکم نفس بگیر خفه نشی یه وقت!

-خب حالا بیا بیرون ببینمت!
"باشه" ای گفتم و در رو باز کردم چشمش که بهم خورد یه
برق تحسین تو چشماش دیدم لبخندی زدم گفتم:
-چطور شدم؟
-عالی محشر خیلی بهت میاد.

...

نفس فردا شب

با صدای مامان چشم از آینه گرفتم و بهش نگاه کردم که
اومده بود تو اتاقم و گفت:
-دختر بیا دیگه الان مهمونا می‌رسند!
"باشه" ای زیر لب گفتم که رفت بیرون بازم به خودم تو
آینه نگاه کردم چشمم خورد به گوشیم برداشتم و تو لیست
مخاطبین دنبال شماره امیر گشتم و پیداش کردم.
بعد از چندتا بوق جواب داد که تند گفتم:
-الو امیر؟
متوجه بغضم شد و گفت:

-جانم آبی چی چرا بغض کردی چی شده؟
-امیر من نمی‌خوام به اجبار ازدواج کنم کمکم کن!
-یعنی چی به اجبار؟
همه چی رو برایش تعریف کردم حتی علاقه‌ام به رادین
که گفت :

-باشه، باشه ببینم اصلا این آرسام کجاست؟
هان مگه داداش تو نیست؟
آرسام وای راست میگه چرا به فکر خودم نرسیدی؟؟
-نمی‌دونم شیرازه دیگه!
-وای شما دیگه چه خواهر برادری هستین بابا آرسام
داره میاد تهران بهم زنگ زد خواست بیاد پیشم فکر کنم
الان دیگه نزدیک باشه!
باورم نمی‌شد داداشم داره میاد اگه اون بفهمه داره همچین
اتفاقی می‌افته خون بپا می‌کنه.
با صدای امیر به خودم اومدم که گفت:
-بهش همه چیز رو میگم باهاش میایم، الو نفس کجا
رفتی صدامو می‌شنوی؟
-اره می‌شنوم.

"خوبه" ای گفت خواستم جوابشو بدم که صدای آیفون رو
شنیدم و پشت بندش صدای خدمتکارمون رو و سریع به

امیر گفتم:

-وای امیر اومدن من باید برم.

"باشه" ای گفت که خداحافظی کردیم و قطع کردم.

گوشی رو گذاشتم کنار و رفتم پایین که صدای احوال
پرسی اومد ناخودآگاه پوزخندی روی لبهام شکل گرفت
رفتم جلو تر که دیدمشون یه خانم و آقای شیک پوش و
تقریباً مسن و یه دختر که از من کوچک تر بود و در آخر یه
پسر به شدت جذاب و خوشتیپ
با صدای اون زن به خودم اومدم:

-سلام دخترم!

-سلام بفرمایید.

و مادرم هم راهنمایی شون کرد.

نشستیم و بزرگتر ها شروع کردن به صحبت کردن الان
تقریباً بیست دقیقه گذشته و من همچنان چشم به راه آرسام
و امیر هستم که بیان و از اینجا نجاتم بدن.

-خب بهتره بریم سر اصل مطلب درست میگم آقای کریمی؟
با صدای اون مرد از ساعت چشم گرفتم و بهش نگاه کردم
که پدرم گفت:

-بله کاملاً درسته !

-خب بهتر نیست که عرفان جان و دخترتون نفسِ عزیز برن

تنها صحبت هاشون رو بکنند؟
اِ! پس اسم این پسره عرفان هست!
وای نه منو میخوان با این پسره عرفان بفرستند تو اتاق
تنها؟

همین که پدرم خواست موافقت کنه در به شدت باز شد
هممون چرخیدیم سمت در که با آرسام و امیر روبه رو
شدیم بابا از خوشحالی بلند شد و رفت سمت آرسام تا
بغلش کنه اما در کمال تعجب بابا رو هل داد و فریاد کشید:
-نفس برو حاضر شو!

وقت رو تلف نکردم و با ترس بلند شدم رفتم حاضر شدم
واقعا آرسام ترسناک شده بود تا حالا این شکلی ندیدمش.
بابا با تعجب گفت:

-آرسام پسرم بابا چرا این...-

آرسام پرید وسط حرفش و با همون لحن عصبی گفت:
-هیس بابا نمیخوام چیزی بشنوم بعداً باهم حرف میزنیم!
بعد رو به من کرد و گفت:

-بدو بیا!

رفتم سمتش که دستم رو گرفت داشتیم میرفتیم که با
صدای بابا وایستادیم:

-کجا دارین می‌رید هان؟

آرسام برگشت سمتش و گفت:

-هرجای ی غیر از اینجا.

یهو بابا اومد سمتون محکم منو کشید چون نه من نه
آرسام انتظار چنین حرکتی رو نداشتیم دستم از دستش
کشیده شد و با شدت سمت بابا پرت شدم.
واقعا که مانتو به امیلی می اومد با صداش بهش خیره
شدم:

-اومم میگم رادین الان چه حسی داری که می خوای
بری ایران و نفس و ببینی؟
-بیشتر استرس دارم.

"آهانی" گفت که یهو چشمم خورد به پشت سر امیلی
چقدر اون دختر و پسر شبیه آرتین و تارا هستند.
یه لحظه پسره برگشت که دیدم آرتین وای ی اینا اینجا
چیکار می کنند.

امیلی که حرکات من رو دید با کنجکاوی پرسید:

-رادین چیزی شده چرا اینطوری می کنی؟

-ها؟ هی...هیچی پیتزا تو بخور!

با تردید نگاهی بهم انداخت و بعد سرش رو به نشونه باشه
تکان داد.

بعد از چند لحظه آرتین کامل برگشت سمت ما و با دیدن من
چشمش از حدقه زد بیرون و با تعجب نگاهم کرد.

رو به امیلی گفتم :

-تو بخور من الان برمی‌گردم!

"باشه" ای گفت و من بلند شدم رفتم سمتشون که همون لحظه هم تارا برگشت اونم با تعجب نگام کرد.

آرتین متعجب پرسید :

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

-خب...

تا خواستم ادامه بدم مشت آرتین نشست رو صورتم همزمان جیغ تارا بلند شد.

آرتین ایندفعه عصبی گفت:

-بیشعور کث*افت می‌دونی وقتی گذاشتی رفتی چه

بلای سر مامان اینا اومد می‌دونی؟

مشت بعدی رو هم زد لبخند بی‌جونی زدم حق داشت که منو بزنه چون خودم می‌دونم که کارم اشتباه بوده.

ادامه داد:

-می‌دونی بخاطر توعه آشغال نفس چقدر داره عذاب

می‌کشه هان تو اینارو می‌فهمی؟

مشت بعدی رو خواست بزنه که تارا دستش و گرفت گفت:

-عزیزم ولش کن رادین رو کشتی.

آرتین که انگار تازه متوجه وضعیت من شده یقه‌ام رو ول

کرد و گفت:

-کجا بودی تا الان؟ کجا می‌رفتی با کیا خوا*بیدی؟ هوم؟
دِ جواب بده!

فقط نگاهش کردم چون چیزی برای گفتن نداشتم وقتی
سکوتم رو دیدم ادامه داد:

-کجا بودی؟ هوم؟ وقتی ما داشتیم ایران از نگرانی دق
می‌کردیم تو اینجا داشتی خوش گذرونی می‌کردی هه،
فقط بخاطر تاراست که تورو نمیکشم!
با صدای امیلی هم من هم اون دوتا برگشتیم طرفش که
رو به من گفت:

-رادین چی شده؟ چرا این شکلی شدی؟
اومد سمتم و کنارم نشست گفتم:

-چیزی نیست فقط یه مشکل خانوادگی هست!
تا گفتم خانوادگی چنان سرشو برگردوند سمت تارا اینا
صدا رگ گردنش اومد.
با ذوق گفت:

-اینجا خانوادت هستن؟

با خنده سری تکان دادم که صدای آرتین اومد:
-رادین خان معرفی نمیکنید خانوم رو؟

نفس

پرت شدم سمت بابا و خوردم زمین اما سرم به شدت با لبه
پله برخورد کرد اینقدر محکم بود که واسه یه لحظه چشمام
سیاه‌ی رفت.

"آخ" بلندی گفتم که همه اومدن بالا سرم آرسام بلندم کرد
گفت :

-آبجی قشنگم چی شد؟

از درد نالیدم:

-آی آرسام سرم...

و دیگه چیزی نفهمیدم و تاریکی مطلق.

....

آرسام

یهو چشماش بسته شد و شل شد تو بغلم ناباور نگاهی

بهش انداختم بعد فریاد کشیدم :

-نفس چشما و باز کن آبجی!

واسه اولین بار بغض کردم.

بلندش کردم و با دو رفتم سمت در که بقیه هم پشت سرم

می اومدند نفس رو گذاشتم داخل ماشین و در رو بستم رو
کردم سمت بقیه و فریاد زدم :

-هیچکس دنبالم نمیاد غیر از امیر!

با امیر سوار شدیم و راهی بیمارستان شدیم.

وقتی رسیدیم بیمارستان نفس و بغل کردم و داخل شدیم با
داد و فریاد بلاخره پرستارها و دکترها اومدن و نفس و بردن
داخل اتاقی و من موندم پشت درو با کلی استرس.

....

رادین

بعد این حرفش یه پوزخندی زد جوابشو دادم گفتم:
-امیلی، رفیقم!

بعد بدون مکث رو کردم سمت امیلی گفتم:
-ایشون آرتین پسر عموم و ایشون هم همسرش تارا دختر
عمم هستن.

امیلی با گفتن "واو" رفت سمت تارا و باهاش دست داد و
"خوشبختی" گفت که تارا هم با گرمی جوابش و داد.
اون دوتا رفتن سر میز و ما رو این یکی میز نشسته

بودیم.

آرتین رو بهم گفت :

-تو این چند وقت اینجا چیکار می کردی؟ اصلا واسه چی
یهو گذاشتی رفتی؟

-این کارا رو فقط به خاطر نفس و خودم کردم.

-ده لامصب اگه واقعا بخاطر نفس بود که نمی گذاشتی

حتی تو چشماش ناراحتی موج بزنه الاغ یابو گاو دلش
رو شکستی می دونی الان مامان بابا نفس دارن اجبارش
می کنن که ازدواج کنه؟

با شنیدن این حرف سرم که پایین بود با شدت بالا آوردم.
بهت زده پرسیدم:

-چی گفتی؟؟

-گفتم نفس رو دارن به اجبار شوهر میدن!

جوری بلند شدم که صندلی به عقب افتاد و صدای
مهیبی ایجاد کرد.

داشتم می رفتم که صدای آرتین باعث شد وایسم :

-چی شد کجا داری میری تو؟

-می خوام برم، برگردم ایران من نمیزارم اجبارش کنند.

-خره حالت خوبه، الان کجا می خوای بری هان؟

کامل برگشتم که همون دقیقه تارا و امیلی هم اومدن تارا

گفت:

-چی شده چتونه شماها؟

-آقا زده به سرش الان رگ عشقش و غیرتش باد کرده
می‌خواد برگرده ایران و نذاره نفس و اجبار کنند.

بعد برگشت سمت منو اومد نزدیک زد تخت سینمو گفت:
-تو اگه واقعا عاشقش بودی اینطوری اذیتش نمی‌کردی
حالا هم گمشو همونجا که تا الان بودی!

-عاشقشم و عاشقش هم میمونم دع لامصب من لعنتی
فقط می‌خواستم ...

پرسد وسط حرفم و فریاد کشید:
-اینقدر خودت رو توجیه نکن.

صداش رفته بود بالا همه داشتن نگاهمون می‌کردند.

امیلی اومد سمتمون و رو به آرتین گفت:

-بسه دیگه خواهش می‌کنم، آقا آرتین خواهش می‌کنم بیاید
بریم بیرون تو یه جای مناسب حرف بزنیم زشته بخدا
درسته زبون مارو نمی‌فهمن ولی خب می‌فهمن که دارید
دعوا میکنید!

حق با امیلی بود بهتر بود که بریم یک جای خلوت
پشتم رو کردم بهشون و ازشون دور شدم از بیرون رفتم.

....

آرسام

بلاخره بعد از نیم ساعت که به سختی گذشت دکتر از اتاق
اومد بیرون و رو به ما گفت:
-چه نسبتی با بیمار دارید؟
در جوابش با استرس گفتم:
-بردارشون هستم.
سرشو با تاسف تکان داد که دلشوره افتاد به جونم دیدم
حرف نمیزنه گفتم:
-دکتر حرف بزن خواهرم حالش چطوره؟
با تاسف گفت
-متاسفم ولی ایشون ضربه مغزی شدن و....
دیگه نفهمیدم چی گفت همه جا تیره و تاریک شد تا اینکه
تو تاریکی فرو رفتم.

.....

رآدین

رفتیم سمت خونه خودم و وارد شدیم نشستیم رو مبل یکم به همدیگه نگاه کردیم آخرشم آرتین دهن باز کردو گفت:

-خب آقای عاشق الان میخوای چیکار کنی؟

دستمو تو موهام بردم و چنگ زدم به عقب و گفتم:

-چیکار دارم که بکنم؟ منتظر میشم فردا شب بریم دیگه!

خیره نگام کرد و جوابم رو نداد .

فکرم درگیر نفس بود اینکه الان کجاست چیکار می‌کنه چی به سرش اومده.

یهو دل شوره بدی گرفتم دستام شروع کرد به لرزیدن و عرق سرد کردم.

آرسام

بلاخره بعد از چهار ساعت که اندازه چهار سال برام گذشت دکتر از اتاق عمل اومد بیرون و من با پاهای ی لرزان جلو رفتم و امیر هم پشت سرم اومد.

با لحنی که از نگرانی، بغض و استرس می‌لرزید گفتم:

-دکتر چی شد عمل چجوری پیش رفت؟

-ما همه تلاشمون رو کردیم ولی خون ریزی مغزی

کردن و کما رفتن.

یا خدا یا فاطمه زهرا، سرم و دو دستی چسبیدم و گفتم :
-یعنی چی دکتر، خواهر من فقط سرش برخورد کرده به
پله ها مگه میشه خون ریزی مغزی کنه تو کما بره؟
-ببین جوون مثل اینکه خواهر شما قبلاً هم سرشون ضربه
خورده بود به همین خاطره که الان وضعش این هست!
دیگه داشت اشکم در می اومد امیر زیر بازوم رو گرفت و
کمکم کرد بشینم ولی من منتظر نفس بودم که از اون اتاق
عمل بیاد بیرون که همون دقیقه آوردنش و من به سمتش
هجوم بردم پرستارها خواستن مانع بشن که با التماس گفتم:
-تورو خدا بزارین ببینمش بزارین ببو*سمش بغلش کنم
فقط چند لحظه لطفا!

مثل اینکه دلشون به رحم اومد و یکم عقب رفتن آروم بغلش
کردم و صورت نازشو بو*سه بارون کردم.

....

رادرین

بلاخره روز موعد فرا رسید و ما الان راهی فرودگاه شدیم
البته آرتین و تارا میمونن و منو امیلی میریم .
بعد از کلی سفارشات و اینا خداحافظی کردیم و سوار
هواپیما شدیم.

امیلی که کنارم نشسته بود گفت:

-وای وای باورم نمیشه بلاخره دارم به ایران میرم!
تک خنده‌ای کردم و در جوابش گفتم:

-خب وقتی...

یهو باز اون دلشوره اومد سراغم و باعث شد حرفم قطع
بشه وای خدا چرا اینجوری میشم.

با صدای امیلی گیج سرم و تکونی دادم:

-رادین حالت خوبه، چت شد دوباره؟ رادین؟

-ها بله بله.

-چی شد باز؟

-هیچی ولش کن!

"باشه" ای گفت و سرشو به صندلی تکیه داد و چشماش
رو بست.

...

وقتی رسیدیم ایران باز استرس و دلشوره افتاد به جونم.

-آخ جون بلاخره به ایران اومدم!
لبخندی به این ذوقش زدم.
با امیلی سمت خونه مجردیم رفتیم.
هی چقدر اونجا خاطره داشتیم.
از تاکسی پیاده شدیم و رفتیم سمت خونه درو باز کردم و
خودم رو کشیدم عقب و گفتم:
-خب خب بفرمایید از قدیم گفتن خانم‌ها مقدم تر هستن .
خنده‌ای کرد و رفت داخل با دیدن خونه گفت:
-اینجا چقدر قشنگ هست دیزاین خونه حرف نداره!
لبخند محوی زدم و با عشق لب زدم:
-همشون کار نفس و البته تارا.
-آهان سلیقشون حرف نداره خیلی عالیه!
بازم لبخند زدم دوباره رو کردم سمت امیلی گفتم:
-اومم میگم که تو استراحت کن من میرم به خانوادم سر
بزنم.
"باشه"ای گفت و بعداز یه دوش مختصر و یه تیپ خوب از
خونه خارج شدم به ماشینم که تو پارکینگ بود خیره شدم،
یعنی الان باید با این جاده خاکی برم؟
خیلی خاک گرفته، ولش کن ها با همین میرم اصلا، سوار
شدم و سمت خونمون حرکت کردم.

رسیدم و ماشین پارک کردم و خودمم پیاده شدم رفتم زنگ
درو زدم که صدا طلعت خانم (یه جورای ی خدمتکار مون
میشه (از پشت آیفون اومد:
-کیه؟

گلوم رو صاف کردم و یه نفس عمیق کشیدم و گفتم
-منم رادین!

یه لحظه صدای ی نیومد ولی بعدش گفت:
-وای مادر توی؟ بیا بالا بیا بالا.

درو باز کرد که با استرس رفتم داخل همین که درو بستم.

....

آرسام

زیر گوشش زمزمه وار گفتم:

-عشق داداش زود بیدار شو خب، یادت نره منو تنها نزاریا

خودت می‌دونی که من بدون تو می‌میرم خودت می‌دونی
که اگه یه مو از سرت کم بشه تمام دنیا رو آتیش می‌زنم، پس
خوب شو نفس داداش!

بعد بو*سه‌ای رو پیشونیش کاشتم و جلو چشمم یدونه

خواهرمو بردن.

رفتیم پایین و همین که می‌خواستیم بشینم رو صندلی
صدای مامان بابا و عزیز اینارو شنیدم.

هان؟ اینا چجوری...

یهو به امیر نگاه کردم که زودی دستاش رو برد بالا به
حالت تسلیم و گفت:

-داداش به جون تو خیلی اصرار کردن و قسم دادن وگرنه
من نمی‌خواستیم بیارمشون که اذیت بشی!
چپ چپ نگاهش کردم گفتم:
-باشه

مثل دخترا پشت چشمی نازک کرد و خواست یه چیزی
بگه که صدای عزیز و شنیدم:

-وای خدایا این چه مصیبتی بود که سر نوهام اومد
الهی براش بمیرم.

بعد گریه‌اش شدید تر شدو هممون زیر لب "خدا نکنه ای"
گفتیم.

رادین

همین که درو بستم مامانو دیدم که با گریه داره میاد سمتم
رسید بهم بغلم کرد و با گریه گفت:

-پسره بیشعور خجالت نمی‌کشی تو چجوری روت میشه
بیای اینجا نمی‌تونستی یه خبر از مادر پدرت بگیری...
پریدم وسط حرفاش و گفتم"

-سلام مامان من که الان انجام چرا اینجوری می‌کنی؟
-هیچی بیا بریم داخل!

برگشت که بره تازه متوجه لباس‌های بیرونش شدم گفتم
-مامان چرا لباس بیرون پوشیدی جای می‌خواستی
بری؟

-آره می‌خوام جای می‌برم.

-کجا؟ خب بیا من می‌رسونم...

حرفم رو قطع کرد و یهو زد زیر گریه و هق هقش اوج
گرفت دیدم حرف که نمی‌زنه هیچ گریه‌ش بیشتر شده با
نگران‌ی پرسیدم:

-مامان اتفاقی افتاده، چرا اینجوری گریه می‌کنی؟

-بیا بریم داخل برات بگم.

"باشه" ای گفتم و باهم رفتیم داخل نشستیم رو مبل و رو به
یکی از خدمتکارها گفتم:

-برو یه آبی، آب قندی چیزی بیار!

"چشمی" گفت و رفت.

با اخم رو به مامان گفتم:

-خب مامان نمی‌خواهی بگی چی شده که به این حال و روز افتادی؟

-خب مامان بابای نفس می‌خواستند به زور نفس رو اجبار به ازدواج کنند که شب خواستگاری آرسام و امیر می‌رسند و دعوا میشه تو این بین نفس....

ساکت شد حالم هر لحظه بدتر میشد، یعنی اون دلشوره‌ها و استرس‌ها دلیل داشت؟

با نگران‌ی پرسیدم:

-نفس چی مامان؟

-دقیق نمی‌دونم چی شده ولی میگن وقتی پرت میشه سرش به شدت محکم میخوره به پله و الان هم بیمارستان هستن همه ولی خب آرسام می‌گه نفس تو کما رفته! دست و پاهام شل شد، کما؟ یاده اون موقع که رفته بودیم شمال افتادم که نفس به خاطر من احمق تصادف کردو... بلند شدم و روبه مامان گفتم:

-خب، خب منتظر چی هستی بلندشو بریم بیمارستان!

-صبر کن بابات بیاد بعد می‌ریم.

به اجبار "باشه" ای گفتم و دوباره نشستم که همون لحظه خدمتکار با دوتا لیوان آب اومد.

همین که آب و داد دست مامان و اونم خورد در به شدت باز

شد که آب گیر کرد تو گلوش و به سرفه افتاد با نگرانی
رفتم سمتش و آروم کوبیدم پشتش که صدای متعجب و
نگران و همچنین عصبانی بابا اومد:

-رادین پسر تو اینجا، کجا بودی این همه وقت؟
برگشتم سمتش و جواب دادم:

-بابا بعداً توضیح میدم الان وقتش نیست!
مثل اینکه خودشم فهمید چون اومد سمت مامانم و گفت:
-خاتم چی می‌گفتی پشت تلفن ها چی شده نفس
دای چش شده؟

مامان دوباره زد زیر گریه و ماجرا رو گفت که بابا یهو
کبود شد ترسیدم و آب و دادم دستش بجای اینکه ازم بگیره
بلند شد و فریاد کشید:

-من اون مرتیکه عوضی رو میکشم چطور به خودش
جرئت داده که نفس و...
حرفش و خورد و کلافه دستش رو کرد تو موهایش بعد رو
به ما گفت :

-بلند شید بریم اون بیمارستان لعنتی!
بعد خودش جلوتر از ما رفت منم به مامان کمک کردم تا
بلند بشه بریم.

..

رسیدیم به بیمارستان و رفتیم داخل همین که وارد شدیم
چشمم به امیر خورد بابا رفت سمتش و همین که سرش رو
بلند کرد با تعجب نگام کرد.
ای بابا امروز همه باید تعجب کنند.
بابا رو به امیر گفت:

-امیر نفس کجاست بگو زود باش!
بدبخت از عصبانیت بابا ترسید و گفت:
-طبقه سوم اتاق چهار صد و سی هست.
بعد از اینکه شماره اتاق و گفت بابا دوید سمت آسانسور که
بعدش مامان و من و پشت سرم امیر دویدیم و سوار شدیم.
بعد از زدن دکمه مورد نظر در بسته شد و رفتیم.

...

صدای گریه می‌اومد صدای عزیز می‌اومد که می‌گفت:
-خدا چرا؟ نفسم و بهم برگردون خداجون!
یا خدا یعنی چی که نفسم و بهم برگردون؟
منو بابا و مامان هر سه دویدیم سمتشون متوجه که
شدن نگاهمون کردن و وقتی منو دیدن تعجب کردن
ولی بعد از چند ثانیه به حالت اول برگشتن.
رفتم سمت عزیز و با لکنت و ترس گفتم:
-عزیز نفس چی شده یعنی چی اون حرفت؟

نگاهم کرد و بلند تر از قبل زد زیر گریه بعد بقیه هم با
صدای عزیز بیشتر گریه کردن.

لا اله الا الله عجباً.

عزیز با گریه و صدای بلندی گفت:

-دخترم نفسم داره از دست میره خداجون!
منم مثل خودش داد زدم:

-عزیز بگو چی شده نصفه جونم کردی!
-دخترم قلبش وایساده دیگه نمی تپه.

بدنم شل شد یا خدا.

بلند شدم رفتم سمت اتاق و پشت شیشه‌اش ایستادم دیدم که
دکترها و پرستارها بالا سرش هستن و اون دکتر داره بهش
شوک میده.

بعد از چند دقیقه دکتر دست از کار کشید با تعجب و گنگی
نگاهشان میکردم که دستش رفت سمت ملافه سفید و
بالا کشیدنش رو نفس نه، نه... من نمی‌زارم بری!

همه زار می‌زدند و گریه میکردند خودم و انداختم تو اتاق و
رفتم سمت نفس دکترها سعی داشتند منو بگیرند اما من با
فریاد می‌گفتم :

-نه لعنتی تو نباید بری من برگشتم تا تورو خوشبخت
کنم نرو برگرد ببین اومدم، ببین دارم بخاطر تو اشک میریزم

لغتی بیدار شو.

واسه اولین بار داشتم گریه میکردم در این حد، گریه‌ام
بیشتر شد و نداشت تا ادامه بدم اما با صدای ضربان قلب
همه ما ساکت شدیم.

همه مون به مانیتور نگاه کردیم که فهمیدیم نفس برگشته
خدا جونم مرسی عاشقتم!

رادین

دو ماه بعد

تو این دو ماهی که گذشت من خودم رو به آب و آتیش زدم
تا نفس منو ببخشه .

ولی خب مهم اینه که امروز روز عقد منو عشقم هست و
خیلی خوشحالم از ته دلم!
با صدای نفس به خودم اومدم :

-اوم رادین؟

-جونِ دل رادین؟

-هیچی بعداً بهت میگم.

-عجب، باشه برو راستی ساعت چند پیام دنبالت؟

-نمی‌دونم هروقت تموم شد بهت زنگ می‌زنم بیای!

"باشه‌ای" گفتم و جلو در آرایشگاه توقف کردم

همین که نفس پیاده شد و درو بست از تو پنجره ماشین
سرشو آورد داخل و با دلبری تمام که دلم و برد گفت:

-اوم میگم ها خیلی دوست دارم!

بعد از حرفش عقب رفت و یه چشمک ریز زد و داخل
آرایشگاه رفت

عجب شیطونی هست این، خدا به دادم برسه، این از اون
هاست که طرف و می‌بره لب چشمه تشنه بر می‌گردونه!
خدایا بعد از عقد خودم و به تو می‌سپارم ها!

...

با صدای زنگ گوشیم چشم از خودم گرفتم و به گوشی
دوختم که اسم نفس و دیدم جواب دادم:

-جانم خانم تموم شد؟

-اره عشقم بیا.

-باشه تا یه ربع دیگه اونجام

"باشه" ای گفت و قطع کردیم.

روبه ارشیا گفتم:

-مرسی داداش ایشالا عروسی خودتو نازیلا!

"ایشالا هی" گفت که یدونه خوابوندم پس سرش و "

پرویی "نثارش کردم.

با برداشتن وسایلم زدم بیرون و سوار ماشین شدم

...

رسیدم دم آرایشگاه که همون دقیقه هم نفس اومد بیرون و
من مات موندم.

ای جون خدا چی آفریده؟؟

رفتم جلو دستش و گرفتم و پشتش بوسه ای زدم و گل رو
دادم دستش

سرم و بردم جلو دم گوشش.

سرمو بردم جلو دم گوشش گفتم:

-اگه تو خیابون نبودیم قطعا همینجا ترتیب تو میدادم!

عقب کشیدم و به صورت بهت زده خیره شدم به خودش
که اومد با مشت کوبید تخت سینم و *بی حیایی* زیر لب
نثار من کرد که خندیدم.

با صدای فیلمبردار تازه متوجه شدم اونم با ما هست.
دست نفس و گرفتم رفتم سمت ماشین سوارش که کردم
خودمم سوار شدم و حرکت کردیم.

....

نفس

خیلی خوشحال بودم هم اینکه تارا اینا برگشتن هم امروز
عقدمون هست و من به عشقم میرسم!

با صداش به خودم اومدم:

-به چی فکر می‌کنی خانم خوشگله؟

-اوم به هیچی.

-پس چرا به بیرون خیره بودی لبخند می‌زدی؟

-اوم خب بزار بگم که من خیلی خوشحالم هم تارا اینا

برگشتن هم منو تو به هم رسیدیم.

خندید و گفت:

-آره خب حق داری چون منم خوشحالم البته من بیشتر!

-خیر من بیشتر خوشحالم.

-نه من بیشتر.

یکم تن صدام رو بردم بالاتر و گفتم:

-نه من بیشتر!

با جیغی که کشیدم رادین دست راستش و گذاشت رو

گوشش و گفت:

-باشه، باشه تو بیشتر چرا جیغ می‌زنی آخه گوش‌هام کر

شدم.

-حقته!

-باشه بعداً تو تنهای بهت نشون میدم!

حرصی نگاهش کردم و رو ازش گرفتم که خندید.

ایش پسره پرو بی ادب بی حیا.

همین طور که داشتم بیرون و نگاه میکردم یهو رادین
دستش و برد سمت ضبط و یه آهنگ عاشقانه خیلی
قشنگی رو پلی کرد و بعدش دستم و گرفت زیر دستش
رو دنده گذاشت.
آهنگ شروع کرد به خواندن.

(دردونه قلب منی، بزار همه عالم بدونن
بزار فکر کنند که ردی ام واست دیوونم.
آره دیوونم، دیوونم، دنیامی، بزار بدونن اون ی که
می‌خوامی.

دنبال تو می‌گردم؛ آی عشق لجباز!
نمی‌خوام این عاشقی بشه دردرس ساز
دنبال تو می‌گردم؛ آی یکی یدونه!
خودم عاشق توام، خدا خودش میدونه) ...

همین جور که آهنگ میخوند رادین هم با آهنگه همکاری
میکرد و جاهای مخصوص منو نشون میداد و من فقط
می‌خندیدم.

(بارون زد دلم و آروم کرد؛ هر جا رفتی بی من زود

بدو برگرد!

تو نابی، خودِ مهتابی، یه کاری نکن کارم بکشه به سردرد.

دنبال تو میگردم؛ آی عشقِ لجاز!

نمی‌خوام این عاشقی بشه دردرس ساز

دنبال تو میگردم؛ آی یکی یدونه!

خودم عاشقِ توام خدا خودش می‌دونه

(یکی یدونه، رامن روا)

آهنگ که تموم شد همزمان رسیدیم باغ و رادین یه جای
مناسب ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم.
رفتیم داخل همه بودن تارا و مامان اینا بغلم کردن و مامانم
و بابا ازم بخشش خواستن رسیدم به داداشم آرسام با
لحنی مهربان گفت:

-خوشبخت بشی آجی کوچیکه!

بغلش کردم و گفتم:

-توهم همین طور داداش بزرگه.

خندید و پیشونیم رو بوسید .

منو رادین رفتیم سمت جایگاهمون رو صندلی‌های
مخصوص نشستیم.

از آینه به خودم و رادین نگاه کردم .

خدا جونم خودم و رادین رو به خودت میسپارم کمکمون کن
تا بتونیم مرحم دردهای هم دیگه بشیم به هم تکیه کنیم از
هم دیگه زده نشویم .

با صدای عاقد که گفت:

-عروس خاتم وکیلیم؟

نگاه از آینه گرفتم و گفتم:

-با اجازه بزرگترهای جمع و توکل به خدا بله!

...

چهار سال بعد

رو به دختر سه ساله شیرین زبونم گفتم:

-وای وروجک یه جا بشین دیگه چقدر ورجه ورجه

می کنی؟

با جیغم بدو بدو اومد طرفم با بغض و لحن بچه گانه اش
گفت:

-مامانی چرا جیغ میزنی؟

-دختر خوب یه جا بشین دیگه خستم کردی!

با مظلومی "ببخشید" ی گفت و رفت.

دلم طاقت نیاورد و بغلش کردم فشارش دادم جوری که
جیغش در اومد.

با صدای در و لش کردم برگشتم که با رادین رو به رو شدم
با خنده رو بهمون گفت:

-به به میبینم که مادر دختری دارین بازی میکنین
می‌خندید!

رفتم سمتش و بغلش کردم گفتم:

-سلام عشقم خسته نباشی!

بو*سه‌ای به پیشونیم زد و گفت:

-سلام خانم سلامت باشی!

لبخندی زدم و گفتم:

-برو لباست و عوض کن یه دوش بگیر منم می‌گم که می‌ز
رو بچینم!

"باشه" ای گفت رفت سمت دختر کوچولوش

یه آدم چقدر می‌تونه خوشبخت باشه آخه کنار مردی که
همه دنیاشه و دختری که شده نفست؟

...

دو ماه بعد

امروز قرار شد منو رادین دخترم با تارا و آرتین و
دوقولوهاشون شمال بریم.

از بالا صدای فریاد رادین اومد که خطاب به من می‌گفت:
-نفس خانمم بیا.

-اومدم، چرا حالا داد می‌زنی؟

-تو خودت چرا داد می‌زنی؟

من -چون تو داد می‌زنی!

-خب داد نزن بیا.

-داد نمی‌زنم که اومدم.

چه داد تو دادی شد وای دلم.

دویدم سمت پله ها و رفتم تو اتاق و گفتم:

-چی شده آقامون چرا ناراحت و عصبی هستی؟

هوفای کشید و گفت:

-اون وروجک لباسی که تو برام خریده بودی و خیلی

هم دوستش داشتم رو بین چیکار کرد!

-ای جان عشقم قیافت و اونجوری می‌کنی نمیگی من

غش می‌کنم؟

ریز خندید و مچ دستم و گرفت و کشید سمت خودش که

افتادم تو بغل گرمش و صدای جذابش رو کنار گوشم

شنیدم:

-شما اینجوری دلبری می‌کنی نمیگی من می‌خورمت،

هوم؟

خندیدم و گفتم:

-خب حالا ولم کن الان اون وروجک فضول میاد زشته مارو

اینجوری ببینه!

با این حرفم منو خوابوند رو زمین و خودش هم روم
خی*مه زد.

سرش و برد داخل گردنم بو کشید زیر گوشم پچ زد:

-خب بیاد چی میشه مگه؟ اصلا الان درو قفل می‌کنم!
خواستم اعتراض کنم که مثل جت رفت درو قفل کرد و
دوباره سمتم اومد.

دستشو انداخت زیر زانو و کمرم و بلندم کرد منو پرت کرد
رو تخت که گفتم:

-آی بیشعور خب یه ندای ی بده که میخوای منو پرت
کنی!

خندید اومد دوباره روم خی*مه زد و با خباثت گفت:

-خب خب کجا بودیم؟

-هیچ جا تو داشتی لباساتو عوض می....

بقیه حرفم با نشستن ل*باش رو ل*بام تو گلوم خفه شد و
شروع کرد به بوسیدن.

منم که مثل هویج ایستاده بودم دیدم که بهتره منم همراهیش
کنم و همین کارم کردم.

....

وقتی هردو آرام شدیم نفس نفس می زدیم رادین همین که افتاد کنارم دست گیره در بالا پایین شد ولی باز نشد صدای وانیا از پشت در اومد به رادین نگاه کردم:
-ممنی بابای شما ایژا هشتید؟ (مامانی بابای شما اینجا هستید؟)

رادین گلوش رو صاف کرد ولی خب بازم صداش بم و شه*وتی بود:
-جانم بابای اره اینجایم تو برو ماهم الان میایم باشه بابا قربون تو بشه؟

یه "چشم بابایی" گفت که رادین هم زیر لب گفت:

-آخ من به فدای چشم گفتن تو بشم عشق بابا.

ایشی گفتم و نگاهم و ازش گرفتم.

صداش و کنار گوشم شنیدم:

-ای جانم خانم حسودیش شده؟

با تشر گفتم:

-نخیرم!

خندید و بلاخره بعداز کلی شیطونی کردن رادین من رفتم حموم و بعداز من رادین رفت.

وقتی داشتم لباسم رو میپوشیدم دست رو شکمم گذاشتم.

یعنی با این رابطه بچه چیزیش نمیشد؟
آخه یکم خش*ن بود.

حالا چجوری به رادین بگم که دوباره داره بابا میشه؟
می‌دونم دیگه بچم خر ذوق میشه.
-خانمم؟!-

با شنیدن یهوی صدای هین کشیدم و پریدم هوا و
گفتم:

-وای رادین سخته کردم.

بعد نفس عمیق کشیدم که گفت:

-خب حالا خدانکنه بگو ببینم به چی داشتی فکر

می‌کردی که با صدام ترسیدی؟

-هیچی داشتم به گذشته و الان و آینده فکر می‌کردم.

-اوه خب خوبه برو آماده شو بعد برو وانیا رو آماده کن!

"باشه" ای گفتم و لباس هام رو پوشیدم.

و رفتم بیرون که دیدم وانیا سر به زیر ایستاده جلو اتاقش و
گفتم:

-دختر مامان چرا اینجا ایستاده؟

با بغض نگام کرد و با اون لحن بچه گونش گفت:

-مامانی جونم؟

بغلش کردم و گفتم:

-جون دل مامانی!
-این لباس خوشگلم کثیف شده.
-اشکال نداره عشق مامان میدم بشورن تمیز بشه باشه؟
گریه نکن زندگیم.
سرشو تکون داد و اشک‌هاش رو پاک کردم بردمش داخل
اتاقش و لباساش رو پوشوندم و باهم رفتیم بیرون که دیدم
رادین ایستاده جلو در اتاقش گفتم:
-میگم رادین بگو بیان این چمدون‌های مارو ببرند پایین!
-چشم خانم الان میگم.
بعد اومد و وانیا رو بغل کرد و صداشو انداخت رو سرش:
-حامد رضا بیاین این چمدون هارو ببرید تو ماشین.
-خب حالا چرا داد میزنی گوشم کر شد!
خندید و گفت:
-خب چیکار کنم خاتم بلاخره باید صداشون میزدم یا نه؟
-خب اینا رو پایین هم می‌تونستی بگی!
-بله حق با شماست خانم حالا بفرمایید پایین.
ایشی کردم و پایین رفتم
رفتیم پایین و سوار ماشین شدیم رادین وانیا رو صندلی
عقب گذاشت و خودش هم اومد پشت فرمون نشست رو
بهش گفتم:

-میگم ها؟

-چی میگی ها؟

-ایش ادای منو در نیار، میگم که تارا اینارو کجا میبینیم؟

-میریم دم خونشون اونا اونجا هستند.

یه "آهان" گفتم که راه افتادیم.

....

سه ساعت بعد

اه این تارا اینا چرا اینقدر تند میرن شیطونه میگه یدونه
بزنم تو سر آرتین تا آدم بشه ها.

با صدای رادین به خودم اومدم:

-تقصیر آرتین چیه آخه مطمئن باش اون تارا ذلیل شده

بهش میگه تند برو!

با تعجب پرسیدم:

-اه تو از کجا فهمیدی که من چی گفتم؟

-وقتی بلند بلند فکر می‌کنی همین میشه دیگه عزیزم.

بعد خندید منم زیر لب "کوفتی" نثارش کردم و برگشتم پشتم

رو نگاه کردم که دیدم وانیا خوابه.

آخی بچم خسته شده خوابش برده.

-میگم رادین ؟

-جانم؟

-کی میرسیم من خوابم گرفته!

-اوم تقریبا یه سه یا چهار ساعت دیگه تو بخواب!

-باشه ولی اگه خسته شدی صدام کن من یکم بشینم تا تو استراحت کنی.

"باشه" ای گفت که چشمم رو بستم.

....

با صدای رادین لای پلکامو باز کردم:

-خانم بیدار شو رسیدیم، خانمی، خرس من؟

-خرس خودتی مرتیکه بی ادب!

صدای قهقهه‌اش رو شنیدم و چشمم رو باز کردم که رادین

رو دیدم دستش رو گرفته زیر دلش و می‌خنده منم پوکر

فیس بهش زل زدم و گفتم:

-چته رادین بسه دیگه اه!

-باشه، باشه ببخشید.

ایشی کردم و روم رو ازش برگردوندم و از ماشین پیاده

شدم همین که درو بستم دستاش دور گردنم حلقه شد و منو

به سمت خودش کشوند و گفت:

-دلبرم قهر کرده، هوم؟

-نه مگه بچم؟

-بچه که نه، ولی گفتم اگه قهر کردی کاری کنم که
آشتی کنی!

ریز خندیدم و بعد تازه متوجه وانیا شدم و گفتم:
-اوا وانیا کجاست؟

گونه‌ام رو بو*سید و گفت:

-نگران نباش با تارا اینا داخل رفت.

یه "آهان" گفتم و بهش خیره شدم که گفت:

-چیه چرا خیره شدی بهم؟

جوابشو ندادم یعنی اگه بگم من حاملم چه واکنشی
نشون میده؟

دلو زدم به دریا گفتم:

-اوم میگم رادین!

-جونم؟

-تو دوست داری باز بابا بشی؟

از حرکت ایستاد و خیره نگاهم کرد و گفت:

-واسه چی داری می‌پرسی؟

-تو اول جواب منو بده!

-خب معلومه که آره از خدومه، خب حالا بگو چی شده

واسه چی پرسیدی؟

-اومم خب من، خب من حاملم!

دستش از دور گردنم ول شد افتاد کنارش و با تعجب نگاهم کرد و بریده بریده گفت:

-چی گفتی، یکبار دیگه بگو؟

خندیدم و اشک تو چشمام جمع شد:

-من حاملم منو تو داریم دوباره مامان بابا میشیم .

قهقهه زد و بغلم کرد.

بغلم کرد و چرخوند رو هوا جیغی کشیدم و با هیجان گفتم :

-وای رادین بزارم زمین حالم بد شد.

تازه به خودش اومد و آروم گذاشت منو زمین ولی از خودش جدا نکرد.

اون هم مثل من با هیجان و شادی گفت:

-وای عاشقتم عشقم!

-من بیشتر آقامون .

بو*سه‌ای رو سرم کاشت و نفس عمیق کشید که گفتم:

-خب دیگه بهتره که بریم پیش بچه‌ها.

آره‌ای گفت و باهم پیششون رفتیم.

نزدیک دریا دیدمشون، بهشون که رسیدیم تارا گفت :

-به به چه عجب دل کندید از هم.

خندیدن و من حرصی گفتم:

-غلط نکن تارا.

"گاوی "بهم گفت که منم گفتم "خودتی."
رو زیر انداز رو به روی تارا اینا نشستیم.
از پشتشون هم بچه هارو درحال بازی دیدم با صدای تارا
بهش خیره شدم:
-خب دیگه چقدر خوب تموم شد مگه نه؟
آرتین جواب داد:
-آره خیلی خوب شد که الان اینجاایم و خوشبخت هستیم!
با خنده رو بهشون گفتم:
-بله، بله و همشون رو مدیون من هستید!
تارا قندی سمت من پرت کرد و گفت:
-ایش خودشیفته‌ی بدبخت .
-خودتی بی‌ادب!
تارا خواست جوابم و بده که رادین گفت:
-خب بسه دیگه دعوا نکنید!
"باشه"ای گفتیم که باز صدای رادین اومد:
-خب داستان ما چهار نفر هم تموم شد عشق چهار نفره
مگه نه؟
هممون آره"ای گفتیم که تارا سرش رو گذاشت رو شونه
آرتین که رادین سرم رو گرفت گذاشت رو شونه‌ش و گفت:
-عاشقتم یکی بدون قلبم!

تکخندی زدم و گفتم:

-منم عاشقتم پسرک گنده بکم!

خندید و گفت:

-ا! خراب نکن دیگه این آخر رمانتیک باش.

با خنده "باشه" ای گفتم که دوباره گفت:

-خب دوباره میگم، عاشقتم یکی بدونه قلبم!

-منم عاشقتم قلب من!

....

پایان

خیلی ممنونم از دخترخاله‌ی خوبم الهه که بعضی

جاهارو کمک کرد و کنارم موند و بهم دلگرمی داد!

و از شما هم عذر میخوام اگر تو این رمان کموکاستی بود

رمان‌های دیگر بنده:

تمام من

چهار عنصر عشق

همه‌چی تصادفی بود (در حال نوشتن)